

عاشقانه‌ای از سمک عیار

عشق‌های فراموش شده

دختر مراد، پسر خورشید

پری‌ناز قاسمی

سرشناسه	: فاسمی، بریناز، ۱۳۷۱، اقباس‌کننده
عنوان و نام پدیدآور	: دختر ماه، بسر خورشید: بر اساس داستان سمک عیار/ بریناز فاسمی؛ ویراستار آمنه رستمی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۴۲ ص:، ۱۲/۵×۱۹ س.م.
فروست	: عشق‌های فراموش شده.
شابک	: 978-600-8025-02-3
پادداشت	: کتاب حاضر اقتباسی از کتاب "سمک عیار" اثر فرامرز بن خدادادارجانی است.
پادداشت	: چاپ سوم.
پادداشت	: چاپ قلمی: نشر هوپا، ۱۳۹۴ (۱۴۰ ص).
پادداشت	: عنوان روی جلد: دختر ماه، بسر خورشید: عاشقانه‌ای از سمک عیار.
عنوان روی جلد	: دختر ماه، بسر خورشید: عاشقانه‌ای از سمک عیار.
موضوع	: ارجانی، فرامرز بن خداداد، قرن ۶ ق. سمک عیار -- اقتباس‌ها
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده	: ارجانی، فرامرز بن خداداد، قرن ۶ ق. سمک عیار
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۷ ۴۵۳۲۳ الف / PIR۸۲۵۷
رده بندی دیوبی	: ۸۷۲/۶۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۶۳۱۱۳۱
وضعیت رکورد	: رکورد کامل

به صحرا شدم؛ عشق باریده بود. و زمین تر شده
بود. چنان که پای مرد به گل فرو شود، پای من به
عشق فرو می‌شد.

ذکر بایزید بسطامی، تذکره‌الاولیاء، عطار
نیشابوری



دختر ماه، پسر خورشید برگرفته از کتاب سمک
عیار است که در سده‌ی ششم هجری نوشته شده
و به روایتی اولین داستان مکتوب فارسی است.
این کتاب سه‌جلدی به دست فرامرز بن خداداد
بن عبدالله کاتب ارجانی جمع‌آوری شده است.
وی داستان‌ها را از زبان یک راوی به نام صدقه‌ی
ابوالقاسم بیان کرده، داستان عیاری به نام سمک،
مردی ریزجته که چین و ماچین از حيله‌های
رندانه‌ی او در عجب‌اند.

شاهزادگان عاشق، پادشاهان و وزیران مکار
شخصیت‌های اصلی این داستان هستند. کتاب
سمک عیار از ابتدا تا انتها پر است از ماجرا،
کشمکش، نیرنگ، برادری و مردانگی. بخشی از
داستان روایت شهزاده‌ی حلب، خورشید، است که
دل به شهدخت چین، مه‌پری، می‌بندد. این کتاب
داستان عشق این دو، به هم با کمی تغییرات در
اصل داستان است. گرچه زنان جادوگر و باغ‌های
مخفی در این داستان جولان می‌دهند، اما خبری
از دیو و پری نیست و نویسنده با تکیه بر منطق
دنیای حقیقی دست به باز آفرینش داستان زده
است.

پری‌ناز قاسمی



در سال ۱۳۷۱ متولد شد. او دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی روزنامه‌نگاری است. ادبیات کودکان را با شرکت در جلسات قصه‌خوانی انجمن نویسندگان کودک و نوجوان آغاز کرد و در سال ۱۳۹۱ عنوان داستان برگزیده‌ی سال را از طرف انجمن به دست آورد. لذت‌بردن از این دنیا

را با دیگران در برگزاری جلسات داستان‌خوانی و
نشست‌های ادبی «شنبه‌های خوب ما» سهیم شد
و در سری کلاس‌های مرکز آفرینش‌های ادبی
قلمستان دروازه‌ی دنیای جادویی قصه‌ها را برای
بچه‌های کوچک باز کرد و قلم دستشان داد. دختر
ماه، پسر خورشید نخستین کتاب او برای
نوجوانان است.

شاهزادگان دیارِ ناکجا

خورشیدشاه، شاهزاده‌ی دیار حلب، کمان به دست
رو به سراپرده‌ی شاهنشاهی نگران و دودل
ایستاده بود.

گرازی خرخرکنان از لای درختان جنگل بیرون آمد
و در صحرا پشت سر شاهزاده ایستاد. خورشید
چشم از سراپرده برداشت و به اطراف نگاهی
انداخت. میان جنگلی که در آن مشغول شکار گراز
بود، صحرای بی‌آب و علفی پیدا کرده بود و میان
صحرا، سراپرده‌ای شاهنشاهی دیده بود.
پارچه‌های اطلسی و نخ‌های زرین سراپرده را نگاه
کرد و ندید گراز پشت سرش به آرامی تغییر شکل
داد و به زنی با موهای سیاه و بالاپوشی سرخ‌رنگ
تبدیل شد.

زن، خیره به خورشید، چشم تنگ کرد. خورشید
آب دهانش را سخت قورت داد. احساس تشنگی
می‌کرد و از لای چادر نسیم خنکی می‌وزید. نوک
کمان را جلو برد و لبه‌ی چادر را کنار

زد. زن پشت سر خورشید لبخند کم‌رنگی زد.
خورشید داخل رفت.

درون چادر، روی تختی سلطنتی، شاه‌دختی
خوابیده بود. لباسی از حریر و ابریشم به تن
داشت و موهای بلوطی‌رنگش زیر نور آفتابی که از
بالای چادر می‌تابید، می‌درخشید. خورشید خیره
به دختر از حرکت باز ماند. کمان به‌آرامی از بین
انگشتانش سر خورد و کف چادر افتاد. دختر و
خورشید هر دو از جا پریدند. دختر آهسته
نشست. با ترس‌ولرز به خورشید خیره شد و
خودش را جمع کرد.

خورشید یک دست را کمی بالا آورد تا نشان
دهد قصد آسیب‌رساندن به او را ندارد. بار دیگر
آب دهانش را قورت داد. آهسته گفت: «من
تشنه‌ام.»

صدایش خش‌دار و کلفت شده بود. گلو صاف
کرد. دختر طره‌مویی که نیمی از صورتش را
پوشانده بود کنار زد. جامی برداشت و از تنگ کنار
تخت شربتی پر کرد. خورشید قدمی جلو آمد و
جلوی تخت زانو زد. قطرات سرخ شربت از روی
انگشتان دختر سر می‌خورد و کف چادر

می‌ریخت. خورشید جام را آهسته گرفت و کمی
از آن نوشید. دختر در نظرش تیره‌وتار شد.
لحظه‌ای بعد چشم‌هایش چرخید و بیهوش روی
زمین افتاد.

پیمان برادری

سمک به پشتی اندرونی خانه‌اش تکیه داد. یک زانو در شکم جمع کرد و نوک چپق چوب گردویش را بین لب‌ها گذاشت. عیارها را که در اتاق ایستاده یا نشسته بودند از نظر گذراند. کسی حرف نمی‌زد. نگاهش سر خورد و روی پسر جوانی ماند که جلوی سمک، دوزانو، نشسته بود و ناراحت و آشفته او را خیره نگاه می‌کرد. سمک گلو صاف کرد و سکوت را شکست: «بعد چه اتفاقی افتاد؟»

- فرخ‌روز، برادرم و بقیه‌ی درباری‌ها من رو وسط جنگل بیهوش پیدا کردند. به هوش که اومدم نه خبری از صحرا بود، نه خیمه و نه شهدخت. سمک هومی کرد و نیم‌نگاهی به همراهانش انداخت. به خورشید گفت: «می‌دونی که همه‌ی این‌ها سحر و جادوی شروانه، دایه‌ی مه‌پری

بوده؟»

خورشید سر تکان داد: «به هوش که اومدم، در دستم این انگشتری بود.»

دست راستش را جلو آورد. در انگشت سوم انگشتر طلای بزرگی برق می‌زد که سنگ نگینش یاقوت سرخ بود. خورشید ادامه داد: «کسی دانش خواندن نقش انگشتری رو نداشت. اما در پایتخت، هامان، وزیر پدرم از پیر مرشدی شنید این‌ها حيله‌ی شروانه است.»

صدای سمک ناگهان بلند شد: «می‌دونستی این‌ها سحر اون پیرزن عجوزه است که خیال مه‌پری رو به خواب شاهزاده‌های دیار اطراف می‌اندازه و همه رو عاشق شهدخت می‌کنه؟ می‌دونستی و باز به اینجا سفر کردی؟»

خورشید اعتراض کرد: «از شاهزاده‌ها کسی هست که روی شهدخت رو دیده باشه و نخواد یک‌بار دیگه اون رو ببینه؟»

- می‌دونی قبل از تو بیست شاهزاده‌ی دیگه از سرزمین‌های گوناگون به خواستگاری مه‌پری رفتند و به دیارشون برنگشتند؟
- بله.

- می‌دونی همه اسیر جادوی شروانه شدند؟
- بله.

سمک لحظه‌ای ساکت ماند، از بالای چپق به خورشید نگاه چپ انداخت. سعی کرد بحث را عوض کند. پرسید: «پس تو فقط شهدخت رو توی خیمه دیدی، از دستش جام شربتی گرفتی و دل‌بسته‌اش شدی، همین؟»

خورشید آه کشید: «بعد از اون، یک شب آسوده خوابیده‌ام و از این به بعد هم نخواهم خوابید تا روزی که شهدخت شب رو در کنارم صبح کنه.»
سمک اخم کرد: «تو که با اون حرف نزدی. از کجا مطمئنی همسر مناسبی برای توئه که این‌جوری به خاطرش آواره‌ی کوه و بیابان شدی؟»
خورشید به نظر گیج می‌آمد: «باید حرفی می‌زدیم؟»

آتشک، عیاری که دست به سینه و کارد به کمر گوشه‌ی اتاق ایستاده بود، گردن کشید تا خورشید را بهتر ببیند. سمک پرسید: «خب، حالا بگو اگه فردی که توی سیاه‌چال شروانه

اسیره، تو نیستی، پس کیه؟»

خورشید با بغض، بینی بالا کشید و گفت:

«برادرم، فرخ‌روز.»

سمک، آشفته و مبهوت، خیره به خورشید پرسید:

«چرا؟»

- بعد از اینکه پدرم رو راضی کردیم برای

خواستگاری از شهدخت به چین سفر کنم، فرخ‌روز

گفت برای اینکه خطری من رو تهدید نکنه،

خودش لباس و تاج شاهزادگی من رو می‌پوشه و

می‌ره خواستگاری و من پشت سرش به جای فرخ

می‌ایستم.

سمک کنجکاوانه پرسید: «اگه فرخ برادر بزرگ‌تر

توئه پس چرا تو شاهزاده‌ای؟»

خورشید گوشه‌ی چشمش را با نوک انگشت پاک

کرد و گفت: «ما از مادر برادریم، ولی بی‌نهایت به

هم شبیه‌ایم.»

سمک قدوبالای خورشید را ورنده‌دار کرد و زیر لب

گفت: «فرخی که من دیدم عضلانی‌تر و زورمندتر

بود.»

خورشید ابرو گره کرد. سمک گفت: «می‌گفتی.»

- شروانه، دایه‌ی شهدخت، شروطی مطرح کرد.
رام‌کردن اسب وحشی، به خاک‌مالیدن پشت غلام
هندی و حل معمای دایه.

سمک با سر دو انگشت شست و سبابه
سبیل‌هایش را پیچ‌وتاب داد و گفت: «پس کسی
که در میدون شهر اسب رو رام کرد و غلام رو به
غُل‌وزنجیر بست، فرخ‌روز بود.»

- هر قدر به فرخ اصرار کردم خودم شروط رو
برآورده می‌کنم، به گوشش نرفت. اگه اطاعت
کرده بود، الان توی سیاه‌چال نبود.

سمک غر زد: «اگه از تو اطاعت کرده بود، یا زیر
سم اسب وحشی له شده بودی یا زیر دست‌های
غلام.»

خورشید برآشفست: «چطور جرئت می‌کنی؟ من،
شاهزاده‌ی حلب...»

آتشک طبق غریزه دست به خنجر برد. سمک دو
دستش را بالا برد و وسط حرف خورشید پرید:
«خیلی خُب شاهزاده‌ی حلب، پس فرخ‌روز دو
شرط اول رو همون‌طور که همه چند روز گذشته
در میدون شهر دیدند به‌خوبی ادا کرد، اما شرط
سوم...»

خورشید باز بغض کرد: «فردای اون روز، توی
دربار جمع شدیم. شروانه پرسید سرو سخن‌گو
کیست و نشان وی چیست. فرخ سه روز برای
یافتن جواب مهلت خواست. شروانه فرصت نداد
و فرخ رو با خودش برد.»

خورشید صورتش را پشت دست‌ها پنهان کرد.
سمک هومی کرد و نوک چپق را بین دندان‌ها
گذاشت: «سرو سخن‌گو... کسی نشونی از پاسخ
معما داره؟»

کسی خبر نداشت.

خورشید سر بالا آورد و گفت: «پاسخ مثل روز
آشکار بود. سرو سخن‌گو مه‌پریه و نشانش،
انگشتی دست منه. سعی کردم به فرخ بفهمونم
ولی نشد.»

ابروهای سمک بالا رفت. پرسید: «نگفتی چرا
سراغ من اومدی؟»

خورشید سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی
کشید: «روزگار با من نامرد بود پهلوون. به من
نگاه کن، شاهزاده‌ای آواره و درمانده‌ی کوچه‌های
شهر و دیاری غریب.»
سمک ناراحت در جای خود جابه‌جا شد. خورشید

ادامه داد: «در میدون شهر با فرمانده‌های سپاهم
بودیم که شما و همراهانتون...»

خورشید نگاهی به عیارهای دوروبرش کرد: «از
میدون گذشتید. پرس‌وجو کردیم و خبردار شدیم
عیارید و پهلوان و مورد احترام. گفتم اگه کسی
بتونه به شاهزاده‌ای عاشق و نگون‌بخت یاری
برسونه سمک عیاره.»

سمک با اخم پک عمیقی به چپق زد: «در
آزادکردن برادرت یاری‌ات کنم یا رسیدن به
مه‌پری؟»

- هردو، خواهش می‌کنم.

سمک پلک زد و به همراهانش نگاه کرد. همه سر
تکان دادند. سرخ‌ورد، زن عیاری که تیردان پُر و
کمان بلندی همراه داشت، سر نزدیک سمک آورد
و آهسته گفت: «به دردسرش نمی‌ارزه.»

سمک، بی‌توجه به سرخ‌ورد، نوک چپق را
می‌جوید و به گل قالی اتاق خیره بود.

سرانجام گفت: «شروانه سال‌هاست دربار و
ارتش و مملکت و امورش رو زیر سحر خودش
درآورده. مهران وزیر و فغفورشاه هم کاری

نمی‌کنند جز گرفتن مالیات. به‌گمونم این رویدادها
به‌ونه‌اند تا ما به خودمون بجنبیم. شاید وقت
تغییر رسیده.»

صدای همهمه و پچ‌پچ بلند شد. شغال، که دور از
همه در چهارچوب در ایستاده بود و هیکل
تنومندش جلوی ورود نور به داخل اتاق را گرفته
بود، قدمی جلو آمد و گفت: «به صلاح نیست
پهلوون.» چند نفر حرف او را تأیید کردند.
سمک بلند شد و ایستاد.
- صلاح من مهم نیست شغال. صلاح حلب و
چین در میونه.

آتشک دست روی شال کمربندش گذاشت و
گفت: «وظیفه‌ی ما شور و مشورت بود که بهش
عمل کردیم. هر انتخابی کنی، وظیفه داریم پشتت
باشیم.»

سمک سرش را برای آتشک خم کرد و رو به
خورشید که جلوی پایش دوزانو نشسته بود،
دست دراز کرد. خورشید دست سمک را فشرد و
برخاست. سمک گفت: «با تو پیمان مردانگی و
وفاداری می‌بندم. بدون، این قوی‌ترین عهده

که عیار با مرد دیگه‌ای می‌بنده. تا تو و مه‌پری رو
به هم نرسونم دست برنمی‌دارم.»
خورشید دست روی قبضه‌ی شمشیر
گوهرنشانش گذاشت و بلند گفت: «پس به
شروانه و مهران و فغفور حمله می‌کنیم و تا آخرین
قطره‌ی خون...»

- کجا با این شتاب شاهزاده؟ اگر می‌خواهی به
شهدخت برسی باید اینجا قوی باشه.
سمک به شقیقه‌اش اشاره کرد. خورشید پرسید:
«چه باید بکنم؟»

سمک چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید: «بلدی
آواز بخونی؟»

خلوت شهدخت و غلام

خورشید در سرای مه‌پری در لباس غلامان روی
کوسنی نشسته بود و همراه با نوازندگان گوشه‌ی
سرا، که عود و نی و قانون می‌نواختند، گاه بزمی و
گاه آرام آواز می‌خواند. مه‌پری روی تخت سلطنتی
وسط سرا، بین نازبالش‌هایی از پر قو، لم داده بود
و پرده‌های حریر آویزان از سقف دور او و تخت را
پوشانده بودند. بالاپوشی فیروزه‌ای به تن داشت
و موهایش آشفته و افشان دور صورتش را قاب
گرفته بودند. با چشم‌هایی خمار به خورشید و
لب‌هایش خیره نگاه می‌کرد و به آواز او گوش
می‌داد که در سرا می‌پیچید و همه را مسحور کرده
بود. پایین تخت، شروانه، نشسته بر روی تشکی،
چشم تنگ کرده و خیره به خورشید، حرکات او را
می‌پایید. خرمهره‌های زیادی به گردن داشت و با
هر تکان، انگوهایش جرینگ‌جرینگ صدا
می‌کردند. دور

چشم‌ها سرمه‌ی سیاه کشیده و بافته‌های ریز
گیس‌هایش مثل مارهای مشکی دور سرش را
گرفته بودند. کنیزکان و ندیمه‌های هندی مثل
پروانه‌های دور شمع، اطراف تخت مه‌پری
می‌چرخیدند، او را می‌خندانند، ظرف میوه را از
هلو و سیب و انگور و آلوی وحشی پر می‌کردند و
جام شربت شهدخت و دایه را خالی نمی‌گذاشتند.
خورشید از ته گلو چهچه می‌زد و یک چشمش از
پنجره‌ی بازِ سرا، ماه را می‌پایید که آرام و آهسته
بالا می‌آمد و چشم دیگرش به روح‌افزا بود، از
ندیمه‌های مه‌پری و دخترخاله‌ی سمک. روح‌افزا
رو به خورشید سر تکان داد. خورشید آواز را به
پایان برد و از زیر کوسن، تاری بیرون آورد.
روح‌افزا کنار تخت مه‌پری رفت و آهسته در گوش
او گفت: «غلام از شهدخت رخصت می‌خواد
آوازی رو در مجلسی خصوصی‌تر بخونه.»
مه‌پری لبخند کوچکی زد. روی تخت نیم‌خیز
شد، دست زد و با صدای بلندی که در سرا
می‌پیچید گفت: «همه بیرون.»
شروانه برگشت و به مه‌پری چشم‌غره رفت:

«این کارها چیه؟»

- مجلس رو خلوت کردم.

شروانه تندوتیز سر نزدیک مه‌پری برد و سریع

گفت: «فردا خبر به گوش پدرت برسه شب با

غلام‌ها خلوت کردی، خودم به چوب می‌بندمت.»

- دایه!

- دایه بی دایه. اصلاً این غلام نتراشیده رو از کجا

آوردی؟

- از بلخ. عیدی روح‌افزا است.

کنیزکان و ندیمه‌ها و نوازندگان همه به سرعت از

سرا بیرون رفتند.

شروانه ایستاد و رو به خورشید و روح‌افزا چشم

تنگ کرد. روح‌افزا در جای خود جمع شد. خورشید

سر پایین انداخت و به روغنی که روی پوستش

کشیده بود دست کشید. مه‌پری گردن کشید تا او

را بهتر ببیند. شروانه پرسید: «قبل از غلامی در بلخ

چه می‌کردی؟»

خورشید بی‌آنکه سر بالا بیاورد گفت: «خنیاگری

بانو.»

مه‌پری خندید: «چه دخترهایی که

دل باخته‌ات نکردی!»

شروانه به مه‌پری چشم‌غره رفت. روح‌افزا با
قدم‌هایی کوتاه و سریع یک‌یک فتیله‌ی
چراغدان‌های سرا را پایین کشید و فقط یکی دو
تا را دور تخت مه‌پری روشن گذاشت. شروانه اخم
کرد. مه‌پری عشوه‌کنان به شروانه گفت: «بخند
دایه، خواستگار و دل‌داده که ندارم، مادر و همدم
هم ندارم، یک غلام آواز‌خون دارم که شب‌ها
برای دل کوچیکم بخونه. نخونه؟»
خورشید خیره به مه‌پری لب‌خندی زد و آه کشید.
روح‌افزا آهسته گلو صاف کرد. شروانه دست به
سینه به ستون تخت تکیه داد و رو به خورشید
یک ابرو بالا انداخت. خورشید سرخوش و
خوش‌حال برخاست و قدمی به تخت نزدیک شد،
شروانه پَر دامن جمع کرد و بینی‌اش را
چین‌و‌چروک داد. گفت: «همون‌جا پایین تخت
بشین، شهدخت رو بیشتر از این بیدار نگه ندار.
بخون خوابش ببره.»
خورشید اخم کرد. روح‌افزا گوشه‌ی لب گزید و با
چشم‌وا برو از خورشید خواست حرف نزن.

خورشید روی زمین با فاصله از تخت مه‌پری
نشست و شروع به نواختن تار کرد. سیم‌های ساز
زیر انگشتان شاهزاده می‌رقصیدند و فضایی
جادویی و خلسه‌آور به وجود می‌آوردند. روح‌افزا
از درون آستین کیسه‌ی کوچکی بیرون آورد. نخ
دور آن را باز کرد و دور از چشم شروانه و مه‌پری
گرد کیسه را درون تنگ شربت ریخت. خورشید با
صدای گرم و ملایم می‌خواند. روح‌افزا دو جام
درون سینی نقره گذاشت، تخت را دور زد و سینی
را جلوی شروانه گرفت. شروانه با کج خلقی سینی
را پس زد و گفت: «برای امشب کافیه.»
خورشید سر پایین انداخت تا صدایش از
دلوایسی نلرزد. روح‌افزا چاپلوسانه لبخند زد: «دور
آخره بانو. برای شما شهد بیشتری ریختم.»
شروانه به روح‌افزا چشم‌غره رفت و جام را
برداشت. یک‌سره سر کشید و لحظه‌ای بعد،
سرش روی گردنش افتاد. سر جام در دستش کج
شد و چند قطره‌ی انتهای آن روی دامن پُرچین
شروانه ریخت. خورشید نواختن ساز و خواندن

آواز را تمام کرد و برخاست. جام دیگری را که در سینی در دست روحافزا بود، برداشت. روحافزا هنوز بالای سر شروانه ایستاده بود و نگران نگاهش می‌کرد. خورشید پرده‌ی حریر را کنار زد و گوشه‌ی تخت مه‌پری نشست. مه‌پری به جام شربت نیاز نداشت. خواب‌وبیدار بود. خورشید گردن کج کرد و به مه‌پری خیره شد. لب‌خند محوی روی لب‌هایش نشست. سرا در سکوت فرورفته بود. کمی که گذشت، روحافزا در جای خودش جابه‌جا شد و آهسته هشدار داد: «شاهزاده.» خورشید خیره به شهدخت گفت: «هوم؟» روحافزا به ماه اشاره کرد: «شب از نیمه گذشته. باید سمک و بقیه رو خبر کنیم. دیر می‌شه.» - اوهوم.

مه‌پری چشم باز کرد. چندبار پلک زد و خورشید و روحافزا را بالای سرش دید. لب‌خند پت‌وپه‌نی زد و گفت: «روحافزا، از این به بعد می‌گم هرشب بیاد و برام آواز بخونه.»

روحافزا با دست به لُپش زد: «به شهدخت

شربت ندادی؟»

خورشید به مه‌پری لبخند زد: «دلم راضی نشد.

ببین چه...»

حرفش را قطع کرد و از مه‌پری پرسید:

«شهدخت، تابه‌حال دل باخته‌اید؟»

روح‌افزا لب‌ها را محکم روی هم فشار داد. مه‌پری

مست خواب به پهلوی چرخید، آهسته هومی کرد و

گفت: «تا دلت بخواد.» ابروهای خورشید نگران

بالا رفت. پرسید: «آخرین دل‌داده‌ات...؟»

روح‌افزا جام را از خورشید گرفت و گفت: «کافیه.

شهدخت، شربت بنوشید.»

خورشید غر زد: «زبون به دندون بگیر پیرزن.»

چشم‌های روح‌افزا گرد شد. مه‌پری در خواب

زمزمه‌ی نامفهومی کرد. خورشید سر جلو برد.

مه‌پری چشم باز کرد، اما انگار هنوز خواب باشد،

خیره به سقف سرا گفت: «ما بودیم و صحرا.

تشنه بود و جذاب.»

خورشید لحظه‌ای به مه‌پری خیره ماند. بعد

لبخند پهنی زد و جام شربت را سرخوش از

روح‌افزا گرفت و بین لب‌های مه‌پری گذاشت:
«تشنه‌تونه شه‌دخت.»

مه‌پری به خورشید خیره شد. قطرات شربت از
روی انگشتان خورشید پایین می‌غلتیدند. مه‌پری
لب‌خند زد و جام را سر کشید.

روح‌افزا نماند که او به خواب رود. با قدم‌های
کوتاه، به طرف صندوقچه‌ی گوشه‌ی سرا رفت و از
درون آن کلاف کلفتی بیرون آورد، به سمت
خورشید دراز کرد. خورشید چشم از مه‌پری
برداشت. پرسید: «مه‌پری رو هم ببریم؟» روح‌افزا
یکی از ابروهایش را بالا برد. خورشید آهی کشید
و برخاست. روح‌افزا نیمی از کلاف را در دست‌های
خورشید چپاند و با نیمه‌ی دیگر پاهای شروانه را
بست. خورشید کنار جادوگر چمباتمه زد و محتاط
و آهسته دست‌های او را بست. دهان دایه را هم
با دستمال بستند و روی سرش کرباس تیره‌ای
کشیدند. خورشید با کمک روح‌افزا شروانه را روی
دوش انداخت و به سمت درهای دولنگه و بزرگ
سرا رفت. روح‌افزا جلوتر قدم برداشت.
چشم‌وگوش تیز کرد و وقتی مطمئن شد کسی

اطراف نیست، با دست به خورشید اشاره کرد جلو
بیاید. خورشید از یکی دو پله‌ی بیرون در پایین
آمد و وارد باغ پشت کاخ شد.

سیاه‌چال جادوگر

روح‌افزا نردبانی را که پای دیوارهای باغ زیر
برگ‌ها خوابانده بود، بلند کرد و به دیوار تکیه داد.
دست به کمر زد و رو به خورشید که از سنگینی بار
روی دوشش دولا شده بود، با ابرو اشاره کرد بالا
برود.

خورشید تکان نخورد. از زور وزن شروانه چهره
درهم کشیده بود. نگران، نردبان را نگاه کرد: «اما
من تو بلندی...»

- شاهزاده، می‌خواهی به عشقت بررسی یا نه؟
خورشید شروانه را روی دوش بالا کشید،
دودستی نردبان را سفت چسبید و با هن‌وهن بالا
رفت. بالای دیوار که رسید، شروانه را لبه‌ی دیوار
گذاشت. سایه‌ی سمک، سرخ‌ورد، آتشک و شغال
دیده می‌شد که آن‌طرف دیوار باغ زیر نور ماه
ایستاده بودند. خورشید سر عقب برد سرگیجه
نگیرد. سمک تا خورشید را

دید قدمی جلو آمد و آهسته پرسید: «شروانه رو
بیهوش کردی؟»

خورشید به کپهی سیاه روی دیوار اشاره کرد.
- خیلی خُب. بفرستش پایین.

خورشید بی‌هیچ حرفی پاهای شروانه را بالا برد.
شروانه در هوا رها شد و دست‌وپا بسته با صدای
گرومب به زمین افتاد. سمک با کف دست به
پیشانی زد و خشمگین اما همچنان آهسته گفت:
«قرار بود زنده بمونه شاهزاده.»

- جادوگره سمک، معلومه که زنده می‌مونه.
سمک نفس عمیقی کشید. رو کرد به شغال و
آتشک و به شروانه اشاره کرد: «ببریدش انبار
خونه‌ی من حبسش کنید.» اضافه کرد: «اگه زنده
بود.»

به سرخورد گفت: «همین‌جا نگهبانی بده تا
برگردیم.»

سرخورد سر خم کرد. سمک از کمر بندش کمندی
بیرون کشید و قلاب آن را بالای سر خود برد و
چرخاند. کمند انداخت. سر قلاب که به

لبه‌ی دیوار گیر کرد، پاها را چست و چابک روی
دیوار گذاشت و بالا رفت. خورشید خودش را
سفت به دیوار چسبانده بود از سرگیجه زمین
نخورد. سمک بالای دیوار که رسید دید نردبان
پایین دیوار کنار روح‌افزا افتاده. خشمگین‌تر از قبل
پرسید: «چرا نردبون پایینه؟»

- با کمند نیومدی بالا؟

- چه جوری بریم پایین؟

خورشید سریع پایین را نگاه کرد و صدا زد:

«روح‌افزا!»

سمک و خورشید در سکوت و با قدم‌های آهسته
درخت‌های باغ را طی می‌کردند.

نور ماه از لای شاخ‌وبرگ درختان عبور نمی‌کرد و
همه‌جا تاریک بود. ناگهان سمک پشت درختی
پنهان شد و با انگشت جایی را به خورشید نشان
داد. غلامی زنگی و تا دندان مسلح بر لبه‌ی چاهی
زیر نور ماه نشسته بود و با نوک خنجر خمیده‌ای
بین دندان‌هایش را تمیز می‌کرد. سمک از داخل
چکمه‌های چرمی‌اش مشک کوچکی بیرون آورد و
دست خورشید داد.

خورشید نالید: «چرا من؟»

- می‌خواهی فرخ‌روز رو نجات بدی یا نه؟

خورشید مشک را در شال کمرش پنهان کرد:

«فقط به خاطر مه‌پری.»

قدم بلندی برداشت و در تیررس غلام قرار گرفت.

با صدای بلند گفت: «شبت خوش پهلوان.»

غلام خورشید را که دید، سریع صاف ایستاد و

شمشیر بیرون کشید. پرسید: «کی هستی و چی

می‌خواهی؟»

صدایش خش داشت. خورشید جلوی تیغ‌هی

شمشیر که در نور ماه برق می‌زد، دست‌ها را بالا

برد: «من غلام شهدختم. تازه به دربار اومدم. گفتم

تو باغ چرخی بزنی.»

غلام شمشیر را پایین نیاورد: «هر کی هستی و

هرچی می‌خواهی هیچ‌کس اجازه نداره وارد چاه

بشه.»

- چرا باید بخوام برم تو چاه این موقع شب؟

غلام انگار فکر کند لحظه‌ای ساکت شد.

دوباره پرسید: «پس کی هستی و چی

می‌خواهی؟»

- گفتم که، غلامم و تازه‌وارد. برای شهدخت آواز

می‌خوندم که خوابش برد.

لحن غلام تغییر کرد. خشن نبود: «صدایی که

توی باغ می‌پیچید صدای تو بود؟»

- با خودم شربت آوردم در باغ گشتی بزنم و کمی

بنوشم. اگر بخوای هم صحبت باشیم، شربت

هست. شب گرمیه.

غلام شمشیر را پایین آورد و آب دهانش را قورت

داد. خورشید پیشنهاد کرد: «می‌تونم برات آواز هم

بخونم.»

غلام لبه‌ی چاه نشست: «به دایه نمی‌گی؟»

خورشید سر تکان داد. تَر و فَرز جلو آمد و از پَر

شال کمر بند مشک را بیرون کشید. درش را باز

کرد و به سمت غلام گرفت. غلام مشک را گرفت و

لاجرعه سر کشید. خورشید حواسش به نوشیدن

او بود، پرسید: «چی بخونم برات؟ دلت تنگه

بخونم باز شه؟ یا پُره بخونم لبریز شه؟ بزم دوست

دار...»

چشم‌های غلام به بالا چرخید و بیهوش به

پشت در چاه افتاد. خورشید داخل چاه را نگاه کرد. لحظه‌ای سکوت بود و بعد صدای گرومب آرامی شنیده شد. سمک از پشت درخت‌ها بیرون آمد و گفت: «شاهزاده‌ی خنیاگر و نمایشگر ندیده بودیم که روزگار یکی رو کرد. عجیب در این دو مورد سخت با استعدادی.»

خورشید آه کشید: «روزگار نامرد مقدر کرد شاهزاده باشم، وگرنه با هنرم خنیاگری می‌شدم که کسی یارای رقابت با من رو نداشت.»

سمک سر تکان داد و دست به کمر بندش برد که خورشید پاهایش را از لبه رد کرد و در سکوت پایین پرید. چشم‌های سمک از وحشت گرد شد. سریع خود را به لبه‌ی چاه رساند. دولا شد. آهسته پرسید: «شاهزاده زنده‌ای؟»

صدایش در چاه می‌پیچید. صدای ضعیفی گفت: «سمک؟»

- چی شده؟

- غلام جادوگر نبود.

سمک که از زنده ماندن خورشید مطمئن شد، کمند بیرون کشید. یک سر آن را به سر درخت تنومند و قطوری بست و ادامه‌ی آن را در چاه

انداخت. دست به جبین برد و از داخلش فانوس کوچکی بیرون آورد. فتیله‌اش را چرخاند تا روشن شد. دسته‌ی فانوس را به دندان گرفت، پاها را به دیوارهای چاه محکم کرد و کمند به کمر پایین رفت.

چاه کم‌عمق بود و سمک دقیقه‌ای بعد به خورشید در پایین چاه ملحق شد. غلام زنگی زیر پای خورشید دمر افتاده بود. نور فانوس روی دیوارهای سنگی و آفتاب‌نخورده‌ی چاه می‌ماسید و می‌رقصید. سمک فانوس را دست خورشید داد و کمند را که جمع می‌کرد گفت: «همیشه به خاطر بسپار شاهزاده. هر جای ناشناسی که قدم می‌گذاری، نور همراهت باشه، وگرنه نمی‌فهمی کجایی و چه می‌کنی.»

- ما تو چاه شروانه‌ایم و فرخ‌روز رو نجات می‌دیم.
- نور که نباشه نمی‌فهمی.

- اینجا چهار در هست که سه‌تاشون قفل زنگ‌زده دارن و چهارمی از چوب بلوطه و زنجیرش نو و محکمه. سمک در سایه‌روشن نور فانوس چشم تنگ کرد تا خورشید را درست

ببیند: «چطور این همه رو متوجه شدی؟»
خورشید شانه بالا انداخت: «با نور فانوس. یادت
باشه هر جای ناشناسی که قدم می‌گذاری نور
همراهِت باشه.»

دهان سمک باز ماند. خورشید از تأسف سر تکان
داد و به سمت در چهارم رفت. سمک از جیب
کوچکی در جلیقه‌ی چرمی‌اش سیم نازکی بیرون
کشید و جلوی قفل در زانو زد. چندبار حرکت سیم
در قفل کافی بود تا صدای شکستن آن بپیچد. در
با صدای غرغر باز شد. سمک رو به خورشید
انگشت را به نشانه‌ی سکوت روی هم گذاشت و
فانوس را از او گرفت. آهسته گفت: «این بار من
پیش می‌رم.»

خورشید به اعتراض قدمی بلند برداشت که از
پشت به سمک خورد که سرجایش ایستاده بود.
سمک پلکان خشتی و ناهمواری را که از پشت در
شروع می‌شد و در تاریکی پایین می‌رفت، نشان
خورشید داد و گفت: «زیرا امکان داره
فداکاری‌های فرخ‌روز به فنا بره.»

محتاط و کورمال پشت هم از پلکان پایین
آمدند. بوی نا و ماندگی می‌آمد و موشی از

دور جیرجیر می‌کرد. پلکان که تمام شد، سمک فانوس را بالا گرفت. نگاهش به دخمه‌ی تنگ و خفه‌ای بود که در آن چند جوان، کت‌بسته و در غل‌وزنجیر با صورت‌هایی کثیف و موهای ژولیده، در سکوت او و خورشید را نگاه می‌کردند. جوانی که از بقیه تنومندتر و عضلانی‌تر بود، با آنکه نور فانوس چشمش را می‌زد، اخم کرد و متحیر گفت: «خورشید؟»

خورشید بلند گفت: «فرخ!» به سمت او دوید و در آغوشش کشید. بعد، برادر را از خود جدا کرد و بین بازوانش گرفت. با دهان بسته خندید: «چقدر خوش‌حالم زنده‌ای!»

ابروهای فرخ بالا رفت: «من هم خوش‌حالم که تو زنده‌ای. چطور بدون من زنده موندی؟» سمک گفت: «با پیمان برادری من.»

فرخ، اول سمک و بعد خورشید را نگاه کرد. خورشید بلند شد و ایستاد. خودش را تکاند و گفت: «مفصله برادر. نمی‌دونی چه کارها که نکردم. رفتم پیش سردسته‌ی عیارهای چین، با او پیمان بستم و تا وقتی مه‌پری به من برسه

به فرمان منه. شروانه رو دستگیر کردم، برای
مه‌پری یک شب تموم آوازه‌خونی کردم و حالا
اومدم تو رو نجات بدم. پاشو بریم که کارهای
زیادی مونده.»

فرخ سمک را نگاه کرد. سمک سر تکان داد:
«شاهزاده که گفتند، مفصله. پیش از این که آفتاب
بزنه باید بریم.»

سمک جلو رفت و جلوی فرخ‌روز زانو زد. سیم در
دستش را درون قفل زنجیر او فروبرد و چیزی
نگذشت که فرخ روز آزاد شد. فرخ شانه‌ها را در
کتف چرخاند و با حرکتی تمام مهرهای کمرش را
به صدا درآورد. گفت: «خورشید، شروانه رو که
نکستی؟»

- گمون نکنم.

- خوب کاری کردی، خودم می‌خوام پیرزن عجوزه
رو خفه کنم. زود باش بریم.

سمک سقلمه‌ای به خورشید زد: «چیزی
فراموشت نشده شاهزاده؟»

خورشید سریع به خاطر آورد. گلو صاف کرد و رو
به زندانیان دیگر که بر و بر در سکوت آن‌ها را نگاه
می‌کردند، گفت: «من خواستگار

رسمی و برحق شهدخت چین، مه‌پری‌ام. تنها
کسی که توانست شروانه رو به بند بکشه. حالا در
صورتی آزادی رو بهتون می‌بخشم که قسم
بخورید دیگه دنبال مه‌پری نباشید و چین رو
هرچه سریع‌تر ترک کنید.»
زندانیان خیره به خورشید نگاه کردند. یکی از
آنها شانه بالا انداخت: «مهمون ما باش.»
دیگری گفت: «من که تا ابد خواستگاری هیچ
شهدختی نمی‌رم.»
خورشید سرخوش دست به هم زد: «پس بریم
سمک، مه‌پری منتظرمه!»

دختِ چین و پسرانِ حلب و

ماچین

سمک کت‌بسته میان ستون‌های مرمرین قصر
فغفورشاه ایستاده بود و به چلچراغ‌های سنگین
بارگاه و طاق‌های بلند نگاه می‌کرد. زنجیرهای
کلفتی بازوهایش را به بالاتنه چسبانده بودند و
جای سلاح‌ها روی کمر بندش خالی بود. سربازها
پشت درهای بارگاه هرچه سلاح داشت از او
گرفته بودند. پای هر ستون، سربازی آماده به
حمله ایستاده بود و هر حرکت کوچک سمک را
زیر نظر داشت. روبه‌روی سمک در جایگاه پادشاه،
فغفورشاه روی تخت نشسته بود. سمت راستش
مه‌پری در لباسی تیره و سمت چپش مهران وزیر
ایستاده بودند. هر سه در سکوت به سمک خیره
بودند.

مه‌پری ابرو درهم کشید. سر نزدیک پادشاه برد و
در گوشش گفت: «هنوزم نمی‌فهمم سمک چرا
اینجاست.»

پیش از اینکه فغفور پاسخ بدهد، مهران با نگاهی
سرد خیره به سمک، آهسته گفت: «جای شگفتی
نداره.»

مه‌پری رو به مهران اخم کرد. پادشاه دهانش را
نزدیک گوش مه‌پری برد: «من هم نمی‌فهمم.»
مهران حرکتی به سر و ابروها داد. ریش بزیش
را نوازش می‌کرد و از سکوی سنگی بارگاه پایین
آمد. چند قدم به سمت سمک برداشت. گفت: «ما
همه‌ی روز زمان نداریم سمک، جواب می‌دی یا
نه؟»

سمک تا آنجا که زنجیرها اجازه می‌دادند، شانه
بالا انداخت: «شما چیزی از من نپرسیدید.»
مهران غرولند کرد و صدای بلندش بین
ستون‌های بارگاه پیچید: «کی رو فریب می‌دی
مردک؟ شروانه گم شده، نگهبان سیاه‌چال مرده،
زندانی‌ها فرار کردند. غیر از تو کی توی این
اتفاق‌ها دخیله؟»

سمک شگفت‌زده به مهران خیره شد: «شاید
شروانه با زندانی‌ها فرار کرده!»

- که با اون‌ها چی کار کنه؟

- لابد بکشدشون.

- وقتی بی‌دردسر می‌شه توی سیاه‌چال انجامش

داد؟

- عجوزه است! هرکاری ازش برمی‌آد.

فغفور رو به مهران تأیید کرد: «هرکاری ازش

برمی‌آد.»

مهران انگشتش را در هوا تکان داد: «سمک،

سمک! من تو رو می‌شناسم، هفت‌خطر از این

حرف‌هایی! حالا هم از صدقه‌ی سر همین

زبون‌بازی‌ها و آب زیرکاهی‌ها زنده‌ای. شاید این

اتفاق‌ها کار تو نباشه، اما یا توش دخیل بودی یا

در انجام دادنشون شریک داشتی.»

سمک دست‌ها را تا جایی که می‌توانست بالا

آورد: «اگه به من بگید چه شده...»

فغفور دهان باز کرد که مهران گفت: «تعریف کن

شهدخت.»

مه‌پری از سکوی بارگاه پایین آمد و گفت: «شب

پیش شب‌نشینی داشتیم. شروانه هم بود، صبح

که بیدار شدم هیچ جا نبود.»

سمک پرسید: «شب‌نشینی؟»

- یکی از ندیمه‌ها غلامی به من عیدی داد که
گفتم برامون آواز بخونه...

مه‌پری لحظه‌ای ساکت شد تا بیشتر به‌خاطر
بیاورد: «مجلس رو خلوت کردم تا غلام آواز بهتری
بخونه.»

چشم‌های فغفور گرد شد: «چشمم روشن!»
مه‌پری اعتراض کرد: «شروانه هم بود.»
فغفور ابروهای کلفت جوگندمی‌اش را درهم
کشید: «امروز صبح که نبود گیس‌بریده. حالا دیگه
با غلام‌ها شب‌نشینی راه می‌اندازی؟»

مهران به‌سمت شاه و دخترش قدمی برداشت و
گفت: «در شهر بییچه، با چه ترفندی دهن رعیت
رو ببندیم؟ خدا می‌دونه چه چیزها از خودشون
در نمی‌آرند.»

مه‌پری رو به پادشاه کرد: «فقط آواز می‌خوند.»
مهران قدمی دیگر برداشت: «یک شب آواز، یک
شب شیرین‌زبونی، یک شب هم...»

سمک وسط حرفش پرید: «خیلی خُب. شهدخت،
در مورد این غلام... چیز بیشتری یادت می‌آد؟»
مه‌پری ابروهای مشکی و بلندش را درهم کشید:
«نه... خواب‌وبیدار بودم. فقط صدای خوش
خودش و سازش یادمه.»

سمک صاف ایستاد و اخم کرد. لحظاتی سکوت
برقرار شد. سپس سمک گفت: «خورشیدشاه.»
پادشاه، وزیر و شهدخت در سکوت رو به سمک
پلک زدند. سمک گفت: «خورشید، شاهزاده‌ی
حلب... آخرین کسی که از شهدخت خواستگاری
کرد...»

مه‌پری پرسید: «خُب؟»
- کار، کار اون بوده. احتمالاً غلامی که دیشب
دیدی خودش بوده. هنر خورشیدشاه تو سازوآواز
در دیار حلب معروفه.

مه‌پری، خیره به سمک، مانند یکی از نقش‌های
سنگی تراش‌خورده‌ی روی دیوارهای بیرون قصر
خشک شده بود. مهران چشم تنگ کرد: «خورشید
زندان بود، مثل بقیه. چطور سر از سرای مه‌پری
درآورده؟»

سمک گفت: «تا جایی که یادمه دو برادر بودند،
مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشند. شنیدم
حسابی زیرک و رندند.»

مه‌پری به خود آمد: «یعنی... یعنی کسی که
دیشب تو سرای من آواز می‌خوند، شاهزاده‌ی
حلب بود؟»

سمک تکانی به سر داد: «خورشیدشاه رو نباید
دست کم گرفت.»

مه‌پری دستش را روی سینه گذاشت و به کف
سنگی سرا خیره شد. در ذهن چهره‌ی خورشید و
غلام را با هم مقایسه می‌کرد. سپس از سر
شگفتی سر بلند کرد. برگشت و به فغفور
نگریست. مهران دست‌به‌سینه ایستاد: «قضیه
پیچیده‌تر شد.» از سمک پرسید: «تو از خورشید
مطمئنی؟»

- با این توصیفات فقط خورشیدشاه می‌تونه
شروانه رو بی‌آنکه کسی خبردار بشه از قصر بیرون
ببره، قفل سیاه‌چال رو بشکنه و اون همه زندانی
رو آزاد کنه.

دهان مه‌پری باز ماند: «همه‌ی این کارهای
شگفت رو شاهزاده به‌تنهایی انجام داده؟»

سمک چشم در کاسه چرخاند: «حتماً همراهان
زیرکی هم داشته که بهش وفادار بودند.»
مهران پرسید: «تو به یاران و افراد خورشید
دسترسی داری؟ می‌شه باهاش مذاکره کرد؟»
- باید کار دشواری باشه. من از عیارها می‌خوام
در شهر بگردند، اما شک دارم کسی که خبر داشته
باشه چیزی برملا کنه.

فغفور پرسید: «از ما چی می‌خواد؟»
مهران بی‌آنکه به پادشاه رو کند، گفت:
«مشخصه، مه‌پری.»

مه‌پری لبخند پهنی زد و فغفور شاه را نگاه کرد.
فغفور ریش پرپشت جوگندمی‌اش را خاراند و
گفت: «من مخالفتی ندارم. اگه واقعاً کسی باشه
که شروانه رو به بند کشیده یا حتی کشته باشه.»
مهران با اخم پادشاه را نگاه کرد. مه‌پری سر
پایین انداخت. لب‌گزید و گفت: «اگه همون
غلامی باشه که دیشب دیدم... موافقم.»
گونه‌هایش سرخ شد. تا فغفور دهان باز کرد،

مهران پرسید: «ولی شروانه چی؟»
مه‌پری اعتراض کرد: «دایه نمی‌گذاشت من با
هیچ‌کس ازدواج کنم!»
- دختر، عمری دایگی‌ت رو کرد!
- که تا الان تنها و بی‌کس گوشه‌ی سرا بیفتم!
- تنها و بی‌کس با هزار ندیمه و غلام آوازه‌خون!
- یک غلام بیشتر نبود.
- که از قضا شاهزاده‌ای از آب دراومد که شبانه به
سرا می‌آد و دایه می‌دزده و زندانی آزاد می‌کنه.
مهران رو به فغفور پرسید: «خواستگارهای دیگه
چی؟»

مه‌پری و فغفور هر دو مهران را نگاه کردند.
مهران چند قدم بلند به سمت آن‌ها برداشت:
«هنوز شاهزاده‌های زیادی هستند که به
خواستگاری شهدخت نیومده‌اند.»
فغفور شانه بالا انداخت: «فایده‌اش چیه؟ کسی
نمی‌آد خواستگاری. ما هرکسی رو اومده زندانی
کردیم.»

- حالا که شروانه نیست شاهزادگان زیادی جرئت می‌کنند.

مهران نگاهی به سمک انداخت و آهسته‌تر گفت: «حتی شاهزاده‌ی ماچین.»

فغفور چهره درهم کشید: «قزل‌ملک؟»

چشم‌های سمک گرد شد: «پسر ارمنشاه؟»

مه‌پری رو گرداند و گفت: «مردک گستاخ.»

مهران رو به فغفور کرد: «اخلاق خودش که مهم نیست. مهم ارمنشاه و پادشاه ماچینه.»

مه‌پری گفت: «چرا شاهزاده‌ی حلب نه؟»

مهران چهره درهم کشید: «رعیت و ولایات اطراف چی می‌گن؟ خورشید اگه با مه‌پری ازدواج کنه می‌شه پادشاه بعدی چین. کسی مدعی نمی‌شه این چه پادشاه و دامادیه که انداختیدش سیاه‌چال؟ چه دامادیه که با دوزوگلک رفته سرای شهدخت و براش آوازه‌خونی کرده؟»

صدای مه‌پری بالا رفت: «اشکالی نداره بگن چرا با مردک عیاشی مثل قزل‌ملک ازدواج کرده؟»

- نه وقتی شاهزاده‌ی ماچین باشه. اون وقت می‌گن چین و ماچین بعد از سال‌ها اختلافات رو فراموش کردند و دوباره دارن با هم متحد می‌شن.

مهران رو به فغفور ابرو بالا برد. فغفور انگار مشغول حساب‌کتاب باشد ساکت شد و سبیل‌هایش را جوید. سمک قدمی جلو گذاشت و گفت: «ولی... ولی خورشیدشاه شاهزاده‌ی باکفایتیه. دنبال تاج و تخت نیست، دنبال مه‌پریه. همه‌ی این کارها رو به خاطر اون انجام داده.»
سمک رو کرد سمت مه‌پری: «شهدخت، خورشیدشاه یک شب رو در سرای شما گذروند. اگه هدف دیگه‌ای داشت، شما رو هم با شروانه می‌دزدید، ولی نمی‌خواست یک تار مو از سر شما کم بشه.»

بعد رو کرد به فغفور: «خورشیدشاه در دربار شما بود. سپاهش بیرون دروازه‌های شهر خیمه زده. اگر قصد حمله و تاراج تخت پادشاهی داشت چرا شبیخون نزد؟»

در آخر رو به مهران چشم تنگ کرد و گفت:
«قزل‌ملک اگر پی مه‌پری بود، خیلی زودتر

خواستگارش می‌شد.»

فغفور مهران را نگاه کرد. مهران صاف ایستاد و گفت: «چندبار نامه فرستادند که شهران وزیر رو برای پادرمیونی بفرستند، ولی نگران شرایط بودند.»

- نگران شرایط بودند یا شروانه؟

مهران و سمک لحظه‌ای به هم خیره ماندند. بعد، مهران به سمک پشت کرد و رو به فغفور ایستاد. گفت: «امروز صبح خبردار شدم قزل‌ملک با سپاهی سی‌هزارنفری به مقصد چین در حال اعزامه و داره می‌آد خواستگاری.»

فغفور بلند شد: «چی؟ ما امروز صبح فهمیدیم شروانه گم شده.»

مهران شانه بالا انداخت: «خبرها زود می‌پیچه.»
سمک اخم کرد: «اون فهمیده شروانه گم شده، تو از کجا خبر داری قزل‌ملک راه افتاده؟»
- گفتم که، خبرها زود می‌پیچه.

فغفور شکم برآمده‌اش را جلو داد و از بارگاه پایین آمد. دست‌ها را پشتش گره زد و

اول مه‌پری و بعد سمک را نگاه کرد. مهران جلو آمد: «ارمنشاه پسرش رو با یک لشکر و خروارها طلا فرستاده اینجا، پابوس شاه چین. نمی‌شه این فرصت رو از دست داد.» سپس تعظیم کوتاهی کرد.

مه‌پری دست به کمر ایستاد: «ولی شما با خورشیدشاه موافق بودید.»
فغفور خیره به نقطه‌ای گفت: «با چی؟»
- من به خورشید بله گفتم. کاری که خورشید برای من کرد هیچ‌کس نکرد. من یک شب پیش قزل‌ملک باشم کشته می‌شم.

فغفور سر بالا آورد و مه‌پری را نگاه کرد. مهران در هوا دست تکان داد: «شهدخت زیادی شلوغ می‌کنند. قزل‌ملک شاید کمی...»

مه‌پری جای او گفت: «درنده‌خو؟»
- کمی بی‌باک باشه. اما همسر مناسبی برای شهدخت و پادشاه خوبی بعد از فغفورشاهه. سمک اعتراض کرد: «قزل‌ملک پادشاه خوبی برای چینه؟ لابد من هم وزیر خوبی براش

خواهم بود.»

مهران فریاد زد: «ساکت شو مردک. چطور جرئت می‌کنی تو تصمیمات بزرگان مملکت دخالت کنی؟»

- شما من رو احضار کردید!

- مرخصی. نگهبان‌ها!

سربازهایی که پای هر ستون ایستاده بودند سریع جلو آمدند و سمک را دور گرفتند. سمک خودش را از حلقه‌ی آن‌ها بیرون کشید و صدایش را بلند کرد: «ولی شما با خورشیدشاه موافقت کردید.»

مه‌پری هم سر تکان داد: «درسته.»
فغفور با صدای بلند گفت: «من هیچ قولی ندادم.»

مهران داد زد: «سنگ شاهزاده‌ی غریبه رو به سینه زن سمک. مشخصه که در سیاست علمی نداری.»

- سنگ چین رو به سینه می‌زنم. این وصلت سر بگیره چین می‌افته دست ماچینی‌ها، بعد از اون جنگ طولانی‌ای که مملکت رو از چنگشون درآوردیم.

فغفور گفت: «دختر شوهر می‌دیم. کشور که دست دشمن نمی‌دیم. قزل‌ملک هم مثل پسر خودم.»

مه‌پری یک قدم به سمت پدر رفت: «ولی...»
مهران گفت: «ولی و اما و آخه نداره. برو شهدخت. برو برای مراسم خواستگاری آماده شو. حالا که شروانه نیست، می‌تونیم مراسمی آبرومندانه داشته باشیم.»

مه‌پری ابرو درهم کشید و خیره به مهران، دست مشت کرد. رو به پادشاه برگشت و آرام و شمرده گفت: «من با قزل‌ملک ازدواج نمی‌کنم. به خورشید پیغام بفرستید یک‌بار دیگه بیاد خواستگاری تا چی پاسخ بدم.»

فغفور دست روی شانه‌ی مه‌پری گذاشت:
«دخترجان، قزل‌ملک و ارمنشاه شوخی نیست.»
مه‌پری یک قدم عقب رفت: «خورشیدشاه هم همین‌طور. اون اجازه نمی‌ده من رو به قزل‌ملک شوهر بدید.»

مهران از کوره دررفت: «مگه به حرف اونه؟»

مه‌پری فریاد زد: «دست تو هم نیست.»
فغفور بین آن دو ایستاد و به مه‌پری گفت:
«خورشید معلوم نیست کجاست. فرض کنیم زنده
باشد و این اتفاقات همه کار اون باشد، الان فراریه
و داماد آوارهی کوچه و خیابون‌های شهر آبرومند
نیست.»

- شما آوارهی کوچه و خیابونش کردید.
مهران دست‌هایش را به هم زد: «گستاخی و
چشم‌سفیدی دیگه کافیه. خواستگار داره می‌آد.
شهدخت، باید آبرو نگه‌داری.»
مه‌پری به مهران پرخاش کرد: «اگه قزل‌ملک پاش
به این دربار برسه...»

فغفور فریاد زد: «این جیغ‌ودادها چیه
پدر سوخته؟»

مه‌پری دست‌به‌سینه ایستاد: «من فقط به
خورشید اجازه‌ی خواستگاری می‌دم.»
فغفور عصبانی شد: «مگر من بگذارم! نگهبان‌ها،
بیایید این دخترهی دریده رو بفرستید برای
قزل‌ملک. خزانه رو هم باز کنید هرچی طلا و
جواهره همراهش به قزل‌ملک

هدیه کنید. باقی رو بعداً می‌فرستیم.»
نگهبان‌هایی که سمک را گرفته بودند لحظه‌ای
جای خود مردد ایستادند. مهران سریع
دست‌هایش را به هم زد: «بجنبید!»
مه‌پری وحشت کرد: «چی؟»
سمک فریاد زد: «می‌خواید شهدخت چین رو
دودستی تحویل ماچینی‌ها بدید؟ فراموش کردید
با ما چه کردند؟»
مهران گفت: «ساکت شو مردک، نگهبان‌ها!»
سمک رو بندازید سیاه‌چال.

چشم‌درچشم، رودرو

خورشید، فرخ‌روز و آتشک سوار بر اسب‌هایشان،
زره‌پوشیده و مسلح بالای یکی از تپه‌های بیرون
پایتخت منتظر بودند. هوا صاف و بی‌ابر بود و
هرازگاهی نسیمی می‌وزید. فرخ‌روز سر چرخاند و
آتشک را برانداز کرد. خورشید در گوش او گفت:
«دلواپس چی هستی برادر؟ عیارهای چین به من
وفادارند.»

آتشک بی‌آنکه چشم از جاده‌ی پایین تپه بردارد،
بلند گفت: «ما فقط به سمک وفاداریم.» نفس
عمیقی کشید و اضافه کرد: «که اونم به تو
وفاداره.»

فرخ‌روز بار دیگر آتشک را برانداز کرد. پرسید:
«گفتی سمک چطور نشونی اینجا رو داده؟»
آتشک این‌بار فرخ‌روز را نگاه کرد: «نگفتم.»
فرخ‌روز هم در سکوت به او خیره شد. خورشید

افسار اسبش را به سوی آن دو چرخاند تا در فضا
تغییری ایجاد کند: «حالا بگو.»
آتشک از آن دو رو گرفت و دوباره به جاده خیره
شد: «روح افزا پیغام آورد.»
فرخ روز سعی کرد لبخند بزند: «سمک
نمی‌تونست؟»

آتشک دندان‌هایش را برهم فشرد: «نه، مشغول
جواب‌دادن به سین‌جیم‌های مهران وزیر و
درباری‌ها بوده تا بتونه خورشید رو به فغفور و
مه‌پری بشناسونه و براش آبرو بخره.»
خورشید پرسید: «تونست؟»
آتشک به جای جواب غرولند کرد. فرخ روز پرسید:
«حالا کجاست؟»
- سیاه‌چال قصر.

فرخ روز، خسته، دستی به صورت کشید:
«خیلی خُب، روح افزا دقیقاً چی گفت؟»
آتشک دوباره در سکوت به خورشید و فرخ روز
خیره شد. خورشید سریع گفت: «فرخ می‌پرسه
سمک چه جوری می‌دونست مه‌پری قراره اینجا
بیاد؟»

آتشک به آفتاب نگاهی انداخت تا وقت روز

دستش بیايد. گفت: «اینکه سمک چه جوری
می‌دونه، سؤال نداره. سمک سمکه. همیشه
همه‌چیز رو می‌دونه. اما اگر می‌پرسید مه‌پری
اینجا چی‌کار می‌کنه... خواستگار جدیدی هست
که قراره مه‌پری رو به اون بدن.»
خورشید برآشفته: «چی؟ ولی سمک قول داده
بود نظر مه‌پری رو به من جلب کنه.»
- همین شد. مه‌پری با این ازدواج مخالفه برای
همین دارن به‌زور می‌آرنش.
خورشید دستش را روی قلبش گذاشت و رو به
دوردست آه کشید. فرخ‌روز پرسید: «خواستگار
کیه؟»
آتشک ضربه‌ای به گرده‌ی اسبش زد و کج خلق
گفت: «قزل‌ملک.»
اخم‌های فرخ‌روز درهم رفت. با صدای آتشک به
انتهای جاده نگریست. در افق، سیاهی‌هایی به
چشم می‌خورد که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شدند.
آتشک بی‌درنگ اسبش را هی کرد و به سمت
سیاهی تاخت. فرخ‌روز و خورشید هم پی‌اش
تاختند.
کاروان مه‌پری پر بود از ندیمه و خادم و کنیز و
غلام که هرکدام سواره و پیاده باری

را گرفته بودند و پیش می‌آمدند. روی اسب‌ها صندوق‌های جواهرات و خلعت‌ها و مشک‌های شربت برای سپاهیان و دیگر هدایا حمل می‌شد. در مرکز کاروان، روی تختی که چهار اسب آن را می‌راندند، مه‌پری گریان و پریشان نشسته بود و غذاهایی را که ندیمه‌ها به سمتش می‌گرفتند رد می‌کرد و از اشک‌ریختن و بی‌قراری که خسته می‌شد، سر جایش کز می‌کرد و حرف نمی‌زد. پیش‌روی کاروانیان، مرد جوانی آرام و خون‌سرد اسب می‌راند. خورشید، فرخ‌روز و آتشک با هم به او رسیدند و افسارهای اسبشان را کشیدند. چشم خورشید به مه‌پری که افتاد افسارش را بلند کرد. فرخ‌روز دست او را گرفت و با حرکت سر مخالفت کرد. خورشید در عوض برای روح‌افزا که کنار درشکه، سوار اسبی کهر بود، سر تکان داد. روح‌افزا اجازه خواست نزدیک تخت شهدخت شود، ولی مه‌پری اجازه نداد. آتشک رو به مرد جوان چشم تنگ کرد و گفت: «قَابِض.» فرخ به آتشک رو کرد. آتشک فقط گفت: «پسر مهران وزیر.» مرد چهره‌ای سنگی همانند پدرش داشت.

پرسید: «چی می‌خواهید؟»

فرخ‌روز با انگشت اشاره‌ی کوتاهی به تخت
مه‌پری کرد. قابض زهرخند زد: «عیارها! رعیت
احمق فکر می‌کنند شما جوون‌مرد و عدالت‌طلبید.
فقط یک مشت دزد سر‌گردنه‌اید.»

روی زین جابه‌جا شد و چهره‌ای جدی به خود
گرفت: «این کاروان سلطنتیه. تجاوز به اون حکم
قطعی مرگ رو در پی داره. تا دستور ندادم
گورتون رو گم کنید.»

خورشید گفت: «پس گرفتن چیزی که به خود
تعلق داره دزدی نمی‌شه.»

قابض دوباره زهرخند زد: «و شما کی باشی؟»
خورشید چانه بالا داد و صدا بلند کرد:
«خورشیدشاه، شاهزاده‌ی حلب. با بلندپایه‌تر از
خودت درنیفت.»

قابض خندید: «شاهزاده‌ی حلب! به خیالت من
شهدخت رو که اصلی‌ترین خزانه‌ی مملکتیه به تو
می‌دم؟»

آتشک دو انگشتش را در دهان گذاشت و سوت

بلندی کشید. بلافاصله از چهار طرف تپه‌های دور دره، کمان‌دارها و سواره‌نظام‌های عیار، خود را بالا کشیدند و با شمشیرهای آخته و کمان‌های کشیده آهسته در خط‌های خود به طرف کاروان حرکت کردند. نگهبانان کاروان همه شمشیر کشیدند که قابض دست بالا برد و آنان را از حمله بازداشت. چیزی نگذشت که عیارها کاروان را محاصره کردند.

قابض یک ابرو را بالا برد و هر سه را یک‌بار از نظر گذراند. چند لحظه سکوت برقرار بود و جز شیهه‌ی اسب‌ها و گریه‌ی ضعیف مه‌پری صدایی شنیده نمی‌شد. قابض گفت: «نمی‌تونم بگذارم شهدخت رو با خودتون ببرید. نمی‌تونم اون رو به بیگانه‌ها بدم.»

آتشک اخم کرد: «تا دقیقه‌ای پیش همین کار رو نمی‌خواستی بکنی؟»

قابض دست در جلیقه برد و طوماری بیرون کشید. گفت: «فغفورشاه و مهران وزیر پیش‌بینی کرده بودند. طبق گفته‌ی پادشاه چین...»
قابض طومار را باز کرد. جلوی صورتش گرفت و

ادامه داد: «فغفور شاه با خورشید و فرخروز،
شهزادگان حلب یا مرزبان شاه مشکل و خصومتی
نداره و برای رعیت حلب، آرزوی شادکامی و برای
دربار، تداوم سلطنت آرزو می‌کنه...»

فرخروز دستش را در هوا چرخاند تا قابض سریع
حرفش را بزند. قابض طومار را پایین آورد و
شمرده ادامه داد: «فغفور شاه گفت خواستگارهای
شهدخت باید خودشون با هم به توافق برسند.»
شانه‌های آتشک پایین افتاد و فرخروز با
دل‌خوری سر تکان داد. خورشید سریع پرسید:
«یعنی چی؟»

فرخروز جواب داد: «یعنی اگر مه‌پری رو می‌خواید
خودتون با قزل‌ملک بجنگید.»
چشم‌های خورشید گرد شد: «با لشکر اون؟ کل
سپاهی که ما از حلب آوردیم با همه‌ی عیارها
می‌شوند دوهزار نفر.»

قابض لبخند محوی زد. فرخروز به او گفت:
«فغفور شاه باید برای ما سپاه بفرسته.»

- فغفور شاه گفتند بین خواستگاران با

عدالت خواهی رفتار می کنند.

صدای آتشک بلند شد: «کدوم فغفور؟ این ها
حیله های مهرانه.»

لبخند کم رنگ قابض سر جایش بود: «مهم اینه
که مهر فغفور پای طومار خورده.»

چهره ی خورشید درهم بود: «خیلی خُب.»

فرخ روز، آتشک و قابض هر سه او را نگاه کردند.
خورشید ادامه داد: «کاروان مه پری رو همین جا
نگه دار. خیمه بزنی. ما به شرق می ریم. با سپاه
ماچین می جنگیم، شکستشون می دیم،
برمی گردیم و مه پری رو با خودمون می بریم.»

چند لحظه سکوت حکم فرما بود. بعد آتشک غر
زد: «معلوم نیست سمک چه فکری کرده!»

قابض شانه بالا انداخت و به خورشید گفت: «تو
نمی تونی به من دستور بدی خیمه بزنی یا نه.
دستوری که من دارم واضحه. کاروان رو به شرق
ببرم و تحویل شاهزاده قزل ملک بدم. اگر با
حرکت و مقصد این کاروان مشکلی دارید، با
شاهزاده ی ماچین به توافق برسید.» آتشک گفت:
«ولی تو مجبوری اول با ما به توافق

برسی.»

محاصره‌کنندگان حلقه‌ی محاصره را تنگ کردند.
صدای قابض این بار بالا رفت: «شما به کاروان
شهدخت حمله نمی‌کنید. بعدها می‌نویسند
حلی‌ها به دختر شاه چین حمله کردند و با
ضرب‌وزور به سلطنت چین رسیدند.»

فرخ‌روز دست روی قبضه‌ی شمشیر سنگینش
گذاشت: «تو هم نمی‌خوای شکست بخوری و
دست خالی پیش پدرت برگردی و بگی شهدخت
رو از دستم درآوردن.»

فرخ‌روز انگار حکم قطعی را داده باشد، ادامه داد:
«من نمی‌ذارم کاروان شهدخت قدمی بیشتر از
این به لشکر قزل‌ملک نزدیک بشه.»
قابض مدتی طولانی آن سه را نگاه کرد.

هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند. گفت: «خیلی‌خب، من
راه حل سوم رو پیشنهاد می‌کنم. سه فرسخ
به سمت شمال که بتازی به قلعه‌ی شاهک
می‌رسی. قلعه‌ی بزرگ و سنگی و محکمی که
صدهزار ارتش هم نمی‌تونه بشکندش. بین
کوهستان‌های شمال چین مخفی. نگهبان قلعه

پهلوونیه به اسم مقوقر. من کاروان رو به شمال
می‌برم. شهدخت رو در قلعه می‌گذارم و خودم
به سرعت به پایتخت برمی‌گردم تا گزارش بدم.»
فرخ‌روز چشم تنگ کرد: «از کجا بدونیم محل
قلعه و راه ورودش رو به قزل‌ملک نمی‌گی؟»
- من طبق دستور پادشاه بین خواستگارهای
شهدخت عدالت برقرار می‌کنم.

قابض دست در حلقه‌ی گوشه‌ی طومار کرد و
انگشتی را که نگین سنگ کبود بزرگی داشت،
بیرون کشید و به سمت فرخ‌روز و خورشید گرفت.
- این مهر مهران وزیره. با این نشان می‌تونید
وارد قلعه بشید، من یک مهر به همین شکل با
یک پیک به قزل‌ملک می‌فرستم. ولی مه‌پری فقط
به دستور خود پادشاه یا نامه‌ی رسمی‌اش از قلعه
بیرون می‌آد. من همه‌ی این‌ها رو به مقوقر
می‌سپرم.

فرخ‌روز انگشتی را گرفت و در دست چرخاند.
خورشید اخم کرد: «یک جای کار می‌لنگه.»

آتشک سر تکان داد و گفت: «قبوله.»
به محاصره‌کنندگان اشاره کرد سلاح‌های خود را
کنار بگذارند. قابض رو به خادمی که پای اسبش
ایستاده بود گفت: «شهدخت رو خبر کنید.»
خورشید از اسب پایین آمد و به سمت تخت
رفت. قابض دهنه‌ی اسب را چرخاند و فریاد زد:
«مثل شاهزاده‌ها باش. کسی سمت شهدخت
نمی‌ره.»

خورشید قابض را نگاه کرد. مه‌پری که صدای
قابض را شنیده بود سر بلند کرد و با دیدنش
فریاد زد: «خورشید!»

خورشید به قابض لبخندی زد و از کنار اسب او
گذشت.

خورشید و مه‌پری دور از عیارها و کاروانیان روی
تپه‌ای روبه‌روی هم ایستاده و ساکت بودند، تا
اینکه مه‌پری پرسید: «تا کی باید در قلعه‌ی
شاهک بمونم؟»

- تا وقتی که تکلیفم با قزل‌ملک روشن شه.
می‌خوای یک‌بار دیگه آواز اون شب رو برات
بخونم؟

- اگه مهران بياد من رو به قصر برگردونه چي؟
- همون آوازي كه باهاش به خواب رفتي؟
مه پري لبش را گاز گرفت و گونه هايش سرخ شد.
خورشيد گفت: «من فكهام رو كردم و روي نه‌تا
به توافق رسيدم.»
مه پري اخم كرد: «نه‌تا چي؟»
- بچه، پنج پسر و چهار دختر.
چشم‌هاي مه پري گرد شد: «ماديان‌هاي اصطبل
پدرم هم اين قدر زادوولد ندارند!»
چشم‌هاي خورشيد هم گرد شد: «خودت رو با
ماديان‌ها مقايسه مي‌كني بانوي من؟! براي به
بارنشيني ثمره‌ي عشقم به تو، نود فرزند هم كافي
نيست. نمي‌خوام سختي ببيني.»
گونه‌هاي مه پري دوباره سرخ شد. با
سنگ‌دوزي‌هاي سرآستينش بازي مي‌كرد. گفت:
«اگر قزل‌ملك زودتر به قلعه برسه...»
- چطور ممكنه؟ از هر طرف ما به هم نزديك‌تريم.
يادته چقدر تشنه بودم؟
- اگه مقور نگذاره من بيرون بيام...

- پس وای به حال ستون‌های خودش و قلعه‌اش.

یادمه غرق خواب شدم و...

- اگر پدرم با ما مخالفت کنه؟

- وقتی نوه‌اش رو ببینه مارو می‌بخشه.

- اگه نذاره برگردم چین...

- می‌دونی وقتی خوابت برد چی صدات کردم؟

مه‌پری سر بالا آورد. خورشید خندید: «بانوی

نیلوفرها.»

مه‌پری سر پایین انداخت و خندید. خورشید

گفت: «روی یکی از نگاره‌های سنگی دیوار کاخ

پدرم، زنی بود کنار مرداب، دورتادورش پر از

نیلوفر. توی صحرا که دیدمت فهمیدم خودشی.»

مه‌پری اخم کرد: «من نگاره‌ی سنگی عهد عتیق

دیوار کاخم؟!»

- نه، تو بانوی نیلوفرهایی.

مه‌پری روگرداند. خورشید قدمی جلو آمد و دهان

باز کرد که مه‌پری گفت: «باید با کاروان پیش

قزل‌ملک می‌رفتم.»

خورشید برآشفت: «چرا؟»

- چون برای من کاخی می‌ساخت که نگاره‌های سنگی‌اش همه نقش من باشند نه کس دیگه.
- ما توی حلب سنگ‌تراش‌های بهتری داریم.
- من از بچگی عاشق قزل‌ملک بودم.
- دل به من ندادی؟

مه‌پری رو به کاروان کرد: «کارهای شگفت توی
دربار مجذوبم کرد اما...»

- قبل از شب‌نشینی هم دوستم داشتی.
- مه‌پری سریع گفت: «نه نداشتم.»
- گفتمی که داری. خواب‌وبیدار که بودی ازت پرسیدم.

- چشم‌های مه‌پری گرد شد: «چی گفتم؟»
- گفتمی از همون لحظه که من رو دیدی عاشق
صدام شدی. عاشق شونه‌ها و چکمه‌های چرمی‌ام.
- مه‌پری لبش را گاز گرفت و چیزی نگفت.
- خورشید اضافه کرد: «بعد گفتمی من بهترین
خواستگاری بودم که داشتی.»
- گفتم؟

خورشید لحظه‌ای به مه‌پری خیره شد. بعد آهی کشید و اعتراف کرد: «نه، نگفتی.»
مه‌پری با شیطنت خندید: «حالا می‌گم.»
خورشید هم خندید. آتشک از پایین تپه سوت بلندی کشید و فریاد زد: «وقت نداریم.»
لبخند از لب هر دو رفت. مه‌پری گفت: «قول بده برمی‌گردی.»

خورشید چهره درهم کشید و به افق خیره شد. با صدای بلند گفت: «اگر برنگشتم سلام من رو به باد برسون. به بوی نیلوفر، به حلقه‌های سیاه گیسوت.»

مه‌پری بغض کرد: «خورشید.»
- رخت سیاه تن نکن بانو. به مزارم سر نزن.
گل‌ها رو پرپر نکن.

مه‌پری خودش را زمین انداخت و بغضش ترکید.
خورشید کنارش زانو زد و شانه‌هایش را گرفت:
«باشه، باشه، قول می‌دم برگردم.»

مه‌پری هق‌هق گریه می‌کرد. آتشک دوباره سوت کشید. خورشید به دوروبر نگاه

انداخت. سریع دسته‌ای علف هرز چید و به
مه‌پری داد: «ببین بانو. این‌ها گیاهی بی‌حاصل‌ند.
ولی نخستین هدیه‌ی من به تو‌اند. وقتی برگ‌شتم
با هم این‌ها رو تو باغ قصرمون می‌کاریم و
رشدشون می‌دیم.»

مه‌پری بینی‌اش را بالا کشید و دسته‌ی علف را
گرفت. خورشید اشک‌های مه‌پری را پاک کرد: «هر
وقت دلتنگم شدی، با این‌ها حرف بزن. منم...»
دسته‌ای دیگر چید و ادامه داد: «با این‌ها حرف
می‌زنم.»

مه‌پری آهسته سرتکان داد. آتشک از آن طرف
تپه نعره کشید. خورشید گفت: «قول می‌دی
منتظر بمونی؟»

مه‌پری سرتکان داد. خورشید دوباره پرسید: «هر
اتفاقی که افتاد؟»

مه‌پری باز سرتکان داد. خورشید گفت: «البته
من و سمک نمی‌گذاریم هیچ اتفاقی برات بیفته.
ولی...»

مه‌پری گفت: «قول می‌دم منتظرت بمونم.»

خورشید لبخند زد.

بداقبالی

شغال با همه‌ی زورش در تاریکی به در چوبی
انبار خیره بود. پوست گرازش را از سوز سرما
محکم دورش پیچیده بود و زوزه‌ی بادی که
پنجره‌ها را می‌لرزاند نمی‌شنید. چشم‌هایش
سنگین شده بود و بیش از این یارای مقابله با
خواب را نداشت. صدای جیرجیری از پشت در
انبار، خواب از سرش پراند. گوش تیز کرد. صدای
پچ‌پچ ضعیف و جیرجیر آهسته‌ای می‌آمد. فانوس
کنارش را قاپ زد و با یک حرکت قامت راست
کرد. از پر شال کمربندش خنجری خمیده بیرون
کشید و آرام به سمت در انبار قدم برداشت. چشم
تنگ کرد در سوسوی نور فانوس چیزی ببیند. در
انبار با یک حرکت شدید از جا درآمد و به شغال
خورد. شغال نعره‌ای کشید و دست را سپر خود
کرد. پشت در، شروانه با چهره‌ای کثیف و آشفته و
عصبانی ایستاده بود. تا شغال خنجر را بلند کرد،
شروانه

کلاغی سیاه شده بود که با چنگال‌هایش به صورت او حمله می‌برد.

نگهبان‌های سیاه‌چالِ کاخِ فغفور نیمه‌شب سمک را در وضع اسف‌باری یافتند. انگار نفس‌های آخرش را می‌کشید. کف سلولش افتاده و سیاهی چشم‌هایش به بالا چرخیده بود. نگهبان‌ها پی پزشک فرستادند، اما دیر بود و زمان می‌برد برسد. ناچار سمک را بیرون آوردند و به طبقه‌ی اول سیاه‌چال بردند که هم‌سطح زمین بود. هنگام جابه‌جایی از گوشه‌ی آستین سمک کیسه‌ای بیرون افتاد که گرد درون آن سریع در هوا پخش شد. سمک ناله‌کنان و بی‌رمق در تخت چوبی و کثیفی که او را در آن گذاشته بودند چرخید و سرش را در کرباس روی تخت فروبرد. کمی بعد سر بالا کرد و نگهبان‌ها را دید که گوشه‌وکنار سیاه‌چال افتاده و بیهوش شده‌اند. سمک در سکوت بلند شد و صاف ایستاد. سراغ اسلحه‌خانه رفت. کمربند، چکمه، بالاپوش و توبره‌اش را برداشت و خود را به دروازه‌ی

سیاه‌چال رساند. دروازه بلند و سنگین بود آن‌قدر
که برای بالا بردن آن به بیست مرد جنگی نیاز بود.
سمک، زیر نور ضعیف ماه، کمی دروازه را نگاه کرد
و از بیهوش بودن نگهبان‌ها مطمئن شد. از
کوله‌اش سوهان و انبر کوچکی بیرون کشید و
مشغول شد.

ماه هنوز در آسمان تکان نخورده بود که دروازه
غرغر ترسناکی کرد و کمی عقب و جلو شد. سمک
ابزارآلاتش را در توبره گذاشت و پشت دروازه
رفت. انگشت روی آن گذاشت و کمی فشار داد.
دروازه با صدای مهیبی جلوی پای سمک به زمین
افتاد و گرد و خاک زیادی به هوا بلند کرد. میله‌ی
همه‌ی لوله‌های دروازه که با سوهان خورده شده
بودند پشت سر دروازه روی زمین افتادند.
سرخ‌ورد و شغال منتظرش بودند. سمک لبخند
زد و از روی در رد شد، اما زخم‌های روی صورت
شغال را که دید، لبخند از روی صورتش رفت.

سرخ‌ورد تیر در کمان گذاشت. نشانه گرفت و

تیر را رها کرد. تیر مستقیم به قلب سوار
سیاهپوشی که در تاریکی شب زیر نور ماه
می‌تاخت خورد. سوار زمین افتاد و اسب سرگردان
شد. شغال دست به کمر زد: «این هم از اسبی که
می‌خواستی سمک.»

سمک و شغال و سرخورد هر سه از کمینگاهشان
بیرون آمدند و به سمت اسب رفتند. سرخورد
اسب خودش و شغال را پیش آورد. سمک روی
مرد سیاهپوش که روی زمین افتاده بود دولا شد.
نشان شمشیرش را دید.
- سرباز دربار بوده.

شغال از زین اسبش بالا رفت و گفت: «چه بهتر!»
سمک طوماری را که از زیر پوستین پشمی مرد
بیرون زده بود برداشت و مهر آن را شکست.
سرخورد از روی اسب پرسید: «فهمیدی پی چه
بوده؟»

سمک آهسته گفت: «قاصد دربار.»
با چشم‌ها و دهانی باز، نامه را خواند. سر بالا
گرفت و به سرخورد و شغال خیره شد. شغال
آهسته پرسید: «سمک؟» سمک با یک حرکت

روی اسب پرید و خلاف جهتی که آمده بودند
برگشت و سمت پایتخت تاخت. سرخورد فریاد
زد: «کجا می‌ری؟»

سمک بی‌آنکه برگردد، فریاد زد: «بارگاه فغفور.»
سمک با صدایی نزدیک به فریاد گفت: «چی کار
کردید؟!»

در مرغزاری خوش آب‌وهوا دور از خیمه‌گاه‌های
عیاران و درباریان و سپاهیان ایستاده بودند و
حرف می‌زدند. خورشید بازوهای خود را بغل کرد
و نگران گفت: «وای!»

فرخ‌روز رو کرد به سمک: «چی شده؟»

- چی می‌خواستی بشه؟ با اون همه دردسر،
مه‌پری رو از چنگ مهران درآوردیم و حالا
از دستش دادیم.

خورشید گفت: «تو قلعه‌ی شاهکه، هر وقت
بخوایم می‌تونیم بریم ببینیمش. فقط تا وقتی
کارمون با قزل‌ملک تموم بشه اونجاست.»
سمک گفت: «دیگه نمی‌تونیم ببینیمش. مگر
اینکه از رو نعش مقوقر رد شیم.»

همه سمک را نگاه کردند. سمک نفس عمیقی

کشید: «مقوقر پسر شروانه است. از بچگی عاشق
و دل‌باخته‌ی مه‌پری بوده. اصلاً می‌گن همه‌ی
شروط شروانه برای این بوده که این دوتا به هم
برسند. گمون کردید مقوقر قلعه‌اش رو به روی
مایی که مادرش رو اسیر کردیم، باز می‌کنه و
دختری رو که از همه‌چیز بیشتر دوست داره به ما
می‌ده؟»

آه از نهاد همه بلند شد. فرخ‌روز یقه‌ی آتشک را
گرفت و گفت: «تو می‌دونستی.»
آتشک دست بالا برد: «قسم که من خبر نداشتم،
ولی به‌طور حتم قابض می‌دونسته.»

سمک فرخ‌روز و آتشک را جدا کرد و گفت:
«مشکل ما قابض نیست. شروانه و مقوقره.»

فرخ‌روز اخم کرد: «چرا شروانه؟»

شغال با چهره‌ای گرفته گفت: «فرار کرده.»

فرخ‌روز فریاد زد: «چی؟»

آتشک اعتراض کرد: «چطور جلوی پیرزن رو
نگرفتی؟»

شغال به خراش‌های روی صورتش اشاره کرد:
«سعی کردم.»

فرخ‌روز گفت: «باید به فغفور خبر بدیم. دخترش
رو دزدیدند.»

سرخ‌ورد شانه بالا انداخت: «مهران می‌دونه.»

فرخ‌روز با صدایی بلندتر فریاد زد: «چی؟»

- در راه اینجا به قاصد دربار برخوردیم. برای

شاهک نامه می‌برد. از مهران به مقوقر بود.

صدای آتشک بالا رفت: «دست مهران و شروانه

تو یک کاسه بوده.»

خورشید سرش را با دستانش گرفت: «همه‌چی

به هم ریخت.»

آتشک گفت: «پس از ابتدا کاروان مه‌پری قصد

شاهک داشته. مهران کاری کرد ما همگی فکر

کنیم می‌خواه سنگ قزل‌ملک رو به سینه بزنه.

قزل‌ملکی در کار نیست. ماچینی‌ها هنوز نمی‌دونن

اینجا چه خبره.»

فرخ‌روز اخم کرد: «چرا؟ چرا مهران باید

به جای شاهزاده ماچین شهدخت چین رو بده به
پسر عجوزه؟»

سمک گفت: «تا پادشاه بعدی چین آلت دست
خودش باشه. شاه مطیعی که مهران بتونه بهش
امرونی کنه و کی بهتر از پسر عجوزه که مادری
ساحره هم داره؟»

فرخروز پشت دستش زد: «قابض همه‌ی این‌ها
رو می‌دونسته. کاری کردند ما فکر کنیم شاهک
توافقی دوطرفه است.»

خورشید گفت: «بیچاره مه‌پری.»
آتشک گفت: «نشان مهران هم حتماً تله‌ای بوده
برای به دام انداختن ما.»

سرخورد پرسید: «ولی مهران و شروانه تو این
مدت چطور در ارتباط بودند؟»
فرخروز انگشتش را سمت شغال گرفت: «از
کوتاهی تو بوده.»

صدای شغال بالا رفت: «من شبانه‌روز چشمم به
انبار بود. کسی که با قابض توافق کرده من
نیستم.» و به آتشک چشم‌غره رفت.

خورشید گفت: «تنها و بی‌کس بین غریبه‌ها گیر
افتاده. نه آفتابی، نه مهتابی...»

آتشک اعتراض کرد: «سمک تو سیاه‌چال بود، از پایتخت دور بودیم، خطر قزل‌ملک وجود داشت.»
سمک قدمی جلو آمد و گفت: «بحث کافیه.
شروانه به‌طور حتم الان شاهکه. مقوقر می‌دونه ما از فرار شروانه باخبریم، اما نمی‌دونه می‌دونیم پسر شروانه است. مهران احتمالاً اسیرشدن مه‌پری تو شاهک رو می‌اندازه گردن خورشید، و فغفور رو بر ضدش تحریک می‌کنه، اما نمی‌دونه قاصدش به شاهک نرسیده و ما در مورد هم‌دستی اون و شروانه می‌دونیم. فکر می‌کنه نمی‌دونیم قزل‌ملک وجود نداره.»

سکوت برقرار شد و خورشید گفت: «دوباره بگو، من نفهمیدم!»
سمک که چهره‌اش از فکر درهم رفته بود پرسید:
«هنوز انگشتی مه‌پری رو داری؟»
خورشید سر تکان داد. سمک رو به فرخ‌روز کرد:
«تو هم مهر مهران وزیر رو داری؟»
فرخ‌روز نیز مهر را بیرون آورد و نشان سمک داد.
لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما بود.

سمک سرش را بالا آورد و به سرخورد گفت: «به
افراد بگو خیمه‌ها رو جمع کنند و اسب‌ها رو زین
ببندند.»

به شغال گفت: «آماده شو بری دربار.»
به آتشک گفت: «تدارکات جنگ رو مهیا کن.»
خورشید پرسید: «کجا می‌ریم؟»
سمک گفت: «شاهک.»

شاهک

قلعه‌ی شاهک بین سه کوه پنهان بود. کوه
آسمان‌سر از پشت و کوه‌های سپیدپیکر و سنگان
از چپ و راست، قلعه را روی دوش‌هایشان سوار
کرده بودند. قلعه را نزدیک قله‌ها ساخته بودند،
برای همین ابتدا باید از کوه بالا رفت. با افزایش
ارتفاع، راه تنگ‌تر و باریک‌تر می‌شد. پای دروازه‌ی
قلعه، دیواره‌های سنگی سپیدپیکر و سنگان
به قدری تنگ بودند که یک اسب به سختی
می‌توانست از آن عبور کند. دیواره‌ها بلند بودند.
کسی نمی‌توانست کمند بیندازد، بالا برود و از
بالای آن‌ها به در قلعه برسد. دروازه‌ی قلعه از
کوه‌ها سخت‌تر بود. دروازه‌ای از چوب و آهن و
فولاد و روی که برای قفل‌هایی مانند آن استادان
آهنگر سال‌ها وقت گذاشته بودند و برای درآوردن
لولا‌هایش پنجاه مرد جنگی هم کافی نبود.
هیچ‌کس نمی‌توانست در را بشکند.

خورشید که مانند بقیه پای کوه سنگان پشت
اسب به قلعه خیره نگاه می‌کرد بدخلق گفت:
«چرا من نرم تو؟ مه‌پری کافیه من رو ببینه.»
سمک ته‌ریشش را خاراند و گفت: «شروانه هم
همین‌طور.»

رو کرد سمت بقیه: «خب...»
همه همدیگر را نگاه کردند. فرخ‌روز برای سمک
سر خم کرد: «حیله‌ی زیرکانه‌ای کار گرفتی سمک.
نگران نباش، خدا با ماست.» نگاهی به قلعه کرد
و گفت: «همین‌طور نشان شروانه و مهران.»
سرخ‌ورد بافته‌ی سرخ گیسویش را پشت شانه
انداخت و گفت: «هرکس از این گود زنده بیرون
نیومد...»

سمک از اسب پایین پرید و گفت: «بریم.»
آتشک و سرخ‌ورد نیز از اسب پیاده شدند و
افسارها را دست شغال دادند. سمک رو به بقیه
در سکوت سر تکان داد و پای پیاده همراه آتشک
و سرخ‌ورد از کمر کوه بالا رفت. باقی در سکوتی
سرد به رفتنشان خیره شدند.

سردسته‌ی عیاران و دو یارش جلوی دروازه‌ی
قلعه ایستاده بودند و احساس کوچکی می‌کردند.
آتشک سمک را نگاه کرد. گرفته بود. سمک
نگاهش را از قسمت دیدبانی گرفت و گفت:
«هیچ لشکری یارای تسخیر قلعه رو نداره.»
- چه کنیم؟

سمک شانه بالا انداخت که: «در می‌زنیم.»
دست برد، کلون دروازه را گرفت و چندبار بر در
قلعه زد. صدای برهم‌خوردن آهن کلون بر
صفحه‌ی فلزی مثل باد بین دیواره‌های سنگی
می‌پیچید.

سمک کلون را رها کرد و قدمی عقب رفت. زمانی
طولانی هیچ اتفاقی نیفتاد. سکوت خوف‌انگیز
قلعه به تن هر سه لرزه می‌انداخت. گویی در آن
قلعه از ازل کسی نمی‌زیسته و شهدخت و جادوگر
و پسرش در آنجا نیستند. سرخورد تیری در کمان
گذاشت و آهسته در گوش سمک گفت:
«نگاهمون می‌کنند.»

سمک آهسته گفت: «بگذار هر قدر می‌خواهند

نگاه کنند. وقت زیاد داریم.»

پس از زمانی طولانی، سر مردی کلاه‌خود به سر
از ایوانک سنگی دیده‌بانی بیرون آمد و آن‌ها را
نگاه کرد. آتشک بلند گفت: «از دربار می‌آییم.»
نگهبان به آن‌ها خیره شد. سمک دست در جیب
کرد. انگشتی مهران وزیر را بیرون آورد و به
نگهبان نشان داد. گفت: «باز کن.»
سر نگهبان داخل رفت. آتشک نگران بود: «حالا
چی؟»

- نامه‌ی مهران پیش از ما دستشون رسیده. طبق
همون عمل می‌کنند.

سرخ‌ورد چهره درهم کشید: «عجوزه رو تو بیداری
نمی‌شه فریب داد.»

- مقوقر باید تصمیم بگیره. چاره‌ای نداره. ما مهر
وزیر داریم.

آتشک گفت: «ولی کسی که کلون قلعه‌اش رو
زده تویی! مقوقر به خونت تشنه است. دروازه رو
باز کنه مجبوره دختری رو که از بچگی دوست
داشته تحویل کسی بده که مادرش رو زندانی
کرده.»

سرخورد اضافه کرد: «خود عجوزه رو هم که
نگو!»

سمک نفس عمیقی کشید و در سکوت روی
تخته سنگی نشست. آن‌ها ساعتی دیگر نیز ماندند
و به صدای زوزه‌ی باد که میان دیواره‌های تنگه
می‌پیچید گوش دادند. تا اینکه قفل دروازه‌های
قلعه از پشت باز شد و دروازه‌ی دولنگه‌ای از دو
طرف کنار رفت. نگهبانی که با آن‌ها صحبت کرده
بود، جلو آمد. دستش را روی قبضه‌ی شمشیر
گذاشته بود و نگاهی بی‌اعتماد داشت. گفت:
«همراه من بیاید.»

قلعه تاریک و سنگی و سرد بود. تجملات در آن
دیده نمی‌شد. کسی غیر از نگهبان و عیارها در
راهروها نبود. راهروها یا سرسراها طاق‌هایی
بی‌شیشه داشتند. نور آفتاب از طاق رد می‌شد و
کف زمین لخت و خالی آنجا می‌افتاد. با این همه
برای گرم کردن قلعه زور نداشت.
به بارگاه رسیدند. مقوقر روی تختی سنگی و تیره
در سایه‌ی چند شمع لرزان نشسته بود و

ملاقات کنندگانش را نگاه می‌کرد. پوستی تیره و
کبود داشت و هیكلی بزرگ و عضلانی.
عیارها با فاصله‌ای دور ایستادند و سرهایشان را
کمی خم کردند. مقوقر به آنها خیره بود، ناگهان
لب به خنده باز کرد. بلند گفت: «سمک!»
صدایش در بارگاه پیچید. بلند شد و دست‌هایش
را باز کرد. به سمت سمک آمد. آتشک دست به
شمشیر برد. مقوقر بی‌اعتنا سمک را بغل کرد و
گفت: «خوش اومدین، خوش اومدین. شاهک
این روزها مهمون‌های مهمی داره.» رو کرد به
نگهبان: «اردوان از عیارها پذیرایی کن.»
بازوی سمک را گرفت و کشید طرف دیگر بارگاه.
جایی که چند گلیم پهن زمین بود و دو سه کوسن
و تشکچه داشت. آتشک و سرخورد مانند
نگهبان‌های محافظ چشم به زیر و روی بارگاه
داشتند و با احتیاط پشت سر آن دو پیش
می‌آمدند. مقوقر سمک را نشاند روی زمین و
خودش کمی آن طرف‌تر روی تشکی نشست.
اردوان بشقابی جلوی سمک گذاشت. درون
بشقاب چند حبه انگور و یکی دو سیب سرمازده
بود.

تنگ آبی جلوی آتشک و سرخورد که کنار گلیم
ایستاده بودند گذاشت و خودش با فاصله‌ای از
آن‌ها ایستاد. مقوقر لبخند زد. دندان‌هایش
درست مثل مادرش بزرگ بودند: «عذر ما رو
بپذیرید. از زمین‌های کشت و باغ و پایتخت
دوریم و همین‌ها رو داریم. روزگار پادشاه به چه
منواله؟»

سمک هم به مقوقر لبخند می‌زد هم اخم کرده
بود. سرش را کمی خم کرد و گفت: «بهتره احوال
پدر رو از دختر بپرسید.»

لبخند مقوقر به همان سرعتی که محو شد
برگشت. پرسید: «احوال سیاه‌چال پادشاه چطور؟»
سمک دیگر نمی‌خندید: «شهدخت این روزها
پاسخ‌گوی این پرسش هم هستند.»
مقوقر و سمک لحظه‌ای به هم خیره ماندند.
آتشک، سرخورد و اردوان هر سه دست روی
قبضه‌ی شمشیر، منتظر امر مریدانشان، چشم به
دیگری دوخته بودند. مقوقر نفس عمیقی کشید و
سکوت را شکست: «با مهر سلطنتی از من چی
می‌خوای سمک؟»

تا سمک دهان باز کرد، از یکی از دالان‌ها سگ
سیاه بزرگی وارد شد. چشم‌های سگ برق می‌زدند
و به سمک خیره بودند. دهان سمک باز ماند.
سرخ‌ورد از دلهره آستین آتشک را چنگ زد. سگ
آهسته و آرام پای تخت مقوقر نشست و
دست‌های جلویی را ستون کرد.

مقوقر ابرو بالا انداخت: «می‌گفتی.»
سمک لب تر کرد و گفت: «بین خورشید،
شاهزاده‌ی حلب و قزل‌ملک، شاهزاده‌ی ماچین
جنگ شده. صدالبته که خبر داشتی. اومدیم برای
سپاه کمی غلات و آذوقه ببریم. فغفور با این
موضوع موافقه. مهران پیکی به اینجا فرستاده که
سخنان من رو تأیید می‌کنه.»

مقوقر نگاهی به سگ انداخت. بعد به سمک
لبخند زد و رو کرد به اردوان: «معطل چی هستی؟
عیاران رو به انبار راهنمایی کن.»

سمک پشت سر اردوان در راهروهای پیچ‌درپیچ
تاریک و نم‌کشیده راه می‌رفت. سرخ‌ورد کنارش
آشکارا نگران بود. صدای پچ‌پچی از پشت دیوارها
گوش سمک را تیز کرد. آتشک را

نگاه کرد. او هم شنیده بود. در راهروی دیگری که پیچیدند صدا واضح‌تر شد. سمک صدای مه‌پری و روح‌افزا را که با هم حرف می‌زدند، تشخیص داد. با دو یارش نگاهی ردوبدل کرد. آتشک با صدای بلندی که در راهروها می‌پیچید از نگهبان پرسید: «انبار حبوبات هم می‌ریم؟ سپاهیان از خوردن گوشت‌های شکار خسته شده‌اند. حلیم و عدسی می‌خوان.» خندید: «سپاهیان خورشیدشاه‌اند. خوش‌خوراک‌ند و خوش‌بنیه.» صدای مه‌پری و روح‌افزا نمی‌آمد. اردوان که از صدای آتشک چهره درهم کشیده بود، بی‌آنکه برگردد گفت: «حبوبات هم داریم.» سرخورد پرسید: «غلات چی؟ سپاهیان برای تکه‌ای نان و برنج غوغا می‌کنند. جنگ با سپاهیان قزل‌ملک اشتهايشان را باز کرده...» آتشک سر نزدیک دیوار برد و بلندتر گفت: «با این همه، مهم نیست لشکریان قزل‌ملک چند نفر باشند، خورشیدشاه همیشه پیروز میدونه. نظر تو چیه سمک؟»

صدای ضعیف شکستن جام یا جسمی شیشه‌ای
از پشت دیوار شنیده شد. سمک رو به آتشک سر
تکان داد. بلند گفت: «خورشید عقب‌نشینی
نمی‌کنه.»

آتشک در سرایی که مقور برای استراحت در
اختیار آن‌ها گذاشته بود، روی زمین لخت و خالی
و سرد راه می‌رفت و دست به هم می‌مالید.
سرخ‌ورد با سمباده خنجرش را تیز می‌کرد. سمک
روی کوسنی سفت با پشم‌های زده‌نشده لم داده
بود. صدای تق‌تق در توجه هر سه را جلب کرد.
آتشک چند قدم بلند به سمت در برداشت و
پرسید: «چی می‌خواید؟»

صدایی گفت: «شام امشب.»
سمک صدا را که شنید صاف نشست. آتشک در
را باز کرد. زنی سینی به دست وارد شد و
کاسه‌های غذا را که در آن‌ها گوشت گوساله‌ای
کوچک و مانده بود، روی گلیم گذاشت. آتشک در
را بست.

روح‌افزا به سمک لبخند زد و گفت: «خدا رو شکر
اومدید. مه‌پری حسابی دلتنگه.»
سمک پرسید: «کسی که نمی‌دونه اینجا یی؟»

- نه. اما ساحره چشم از ما برنمی‌داره. کنار همه‌ی دیوارهای دور سرای شهدخت خبرچین گذاشته و کلمه‌ای با اون صحبت نکرده. مه‌پری حسابی ترسیده.

سرخ‌ورد پرسید: «دیوارهای اینجا رو چی؟»
آتشک گفت: «باید مراقب بود. من بیرون نگهبانی می‌دم.» از سرا بیرون رفت. لحظه‌ای به سکوت گذشت و بعد روح‌افزا گفت: «خوب؟»

مقوqr به مه‌پری که جلوییش در لباس آبی و بلندی می‌درخشید، اخم کرد. مه‌پری ناراحت و غصه‌دار سر تکان داد: «می‌دونم مهمون‌های تو هستند و باید احترام و حرمتشون رو نگه داری، ولی من یک لحظه‌ی دیگه هم نمی‌تونم خورشید یا فرستاده‌اش رو تحمل کنم. همه‌شون باید از اینجا برن.»

مه‌پری دست مشت کرد: «اگه به سپاهشون غله و آذوقه نفرستی از گشنگی تلف می‌شن و برای لشکر قزل‌ملک پیروزی راحت‌تره.»

- اگه قزل ملک پیروز میدون بشه، پادشاه تو رو به اون شوهر می‌ده.

مقوقر آهسته برخاست و ادامه داد: «پس من چی؟»

مه‌پری رو گرداند: «باز هر دوی اون‌ها برای خواستگاری پا پیش گذاشتند. تو چی؟»
- شهزاده بودند.

- هم‌بازی بچگی‌هام بودی.

- برای شاه کافی نیست.

مه‌پری دلواپس دست‌هایش را به هم گره زد.
انگار فکری به ذهنش رسیده باشد، گفت: «فرار می‌کنیم. خورشید و قزل‌ملک به‌زودی به مصاف هم می‌روند. از دایه کمک می‌خوایم و اون کاری می‌کنه بتونیم فرار کنیم.» صدایی گفت: «خوب درس پس می‌دی بچه!»

مه‌پری و مقوقر برگشتند. شروانه گوشه‌ی سرا به ستونی تکیه زده بود و دست‌به‌سینه آن دو را نگاه می‌کرد. بالاپوشی طلایی‌رنگ و سنگ‌دوزی‌شده به تن داشت. به مقوقر گفت: «باز خام حرف‌هاش شو.»

مه‌پری محتاط اعتراض کرد: «دایه!»

- دایه مرد. وقتی با یاغیان مملکتی یک کاسه می‌شی و به منی که عمری رو صرف تو و ناز و ادات کردم پشت می‌کنی بهتر از این انتظار نداشته باش.

شروانه رو به مقوقر کرد: «از تو احمق‌تر پیدا نمی‌شه.»

مقوقر دهانش را باز کرد، اما حرفی نزد. شروانه از او پرسید: «پیک وزیر چی گفت؟»
مقوقر سرپایین انداخت: «تا اومدن من دست نگه دارید.»

مه‌پری آهسته گفت: «باید بفرستیمشون برن.»
شروانه قدمی جلو آمد: «گمون کردی ما کودنیم؟
انگار نگران جون اون‌ها نیستی و چشم دیدنشون رو نداری! می‌خوای مقوقر، سمک و حتی خورشید رو به قتل برسونه که تو به قزل‌ملک برسی؟ در
دربار، جلوی شاه و وزیر، از خورشید طرفداری
نکردی؟ از قزل‌ملک متنفر نبودی؟»
- اینجا نظرم تغییر کرد.

- دست بکش از این حماقت. از ابتدا قزل ملکی در کار نبود.

مه‌پری ایستاد. بهت زده بود. گوشه‌ی گیسویش را در دست چرخاند و آهسته گفت: «نگفتم نظرم به قزل ملک تغییر کرد.»

مقوقر از سر آسودگی و شگفتی آهی کشید. شروانه پوزخند زد: «اگه نظرت همینه، کمی صبر کن. هم سر خورشید بهت می‌رسه، هم عفو پدرت و هم هم‌بازی بچگی ت.»

شروانه با چشم‌های درشت و سرمه‌کشیده‌اش پلک زد. کلاغی شد و پر زد و رفت. مقوقر سر پایین انداخت. مه‌پری پابرهنه جلوییش ایستاده بود. مقوقر، خجل، دست‌های مه‌پری را گرفت و بچ‌بچ‌کنان گفت: «نگهبان‌ها رو آماده می‌گذارم. یک‌کم طاقت بیاری عیارها از اینجا رفته‌اند. اصلاً کشته شده‌اند.»

مه‌پری سر پایین انداخت تا نگرانی‌اش را نشان ندهد.

صدای کرنایی از دوردست هردو را از جا پراند. مقوقر به آسمان که از طاق بارگاه دیده

می‌شد نگریست و گفت: «شاه و وزیر.»

نبرد عشاق

مه‌پری وحشت‌زده پرسید: «شاه؟!»
- مهران از پیش نامه داده بود که دست نگه
دارید تا برسم؟!
- گفت با شاه برسم.
مقوقر رو به نگهبانانی که وارد شده بودند دستور
بگیرند فریاد زد: «دروازه‌ها رو باز کنید.»
دهان مه‌پری باز ماند. مقوقر گفت: «بهترین
فرصت برای جلب رضایت پادشاهه. مهران او رو
همراه خودش کرد تا همه چیز رو به نفع خودمون
تغییر بده.»
مه‌پری گوشه‌ی لبش را گاز گرفت. صدای
قدم‌هایی از دور آمد. سمک سریع وارد بارگاه شد
و به سمت طاق رفت و بلند پرسید: «چی شده؟»
مقوقر پاسخ داد: «کاروان سلطنتی دم دروازه‌های
قلعه‌اند.»

سمک باوحشت فریاد زد: «فغفور و مهران

اینجان؟»

انگشتش را به سمت مقوقر نشانه گرفت: «تو ما

رو اینجا گیر انداختی.»

مقوقر پوزخند زد: «موافقت وزیر رو همراهت

نداشتی؟»

سمک دندان‌هایش را از خشم به هم فشار داد.

آتشک و سرخورد مسلح و آماده به حمله وارد

شدند و دور سمک را احاطه کردند. کلاغی از طاق

وارد شد، دور خود چرخ می‌زد و شروانه پای طاق

ایستاد. رو به سمک لبخندی زد و گفت: «که

جرئت می‌کنی ساحره‌ای چون من رو به اسیری

ببری؟»

صدای همهمه و درگیری از دور شنیده شد.

لحظه‌ای بعد، درهای چوبی بارگاه باز شد و فغفور

و مهران و قابض وارد شدند. مقوقر با دیدن فغفور

با صدای بلند گفت: «پادشاه‌ها!» و تعظیم کرد.

مهران با دیدن سمک فریاد زد: «این‌ها که هنوز

زنده‌اند!»

شروانه پرخاش کرد: «انتظار داشتی با

گوشتشون شام می‌پختم؟»

- گفتی می‌کشمشون تا مقوقر عزیز شاه بشه!

شروانه چهره درهم کشید: «گفتی دست نگه دار

با شاه به شاهک می‌آیم.»

- نه، تو گفتی شاه رو بیار شاهک.

فغفور نعره زد: «اینجا چه خبره؟»

لحظه‌ای سکوت در سرا برقرار شد. نفس

هیچ‌کس بیرون نمی‌آمد. شروانه و مهران هردو با

هم به سمک رو کردند. سمک لبخندی رندانه زد.

شروانه و مهران به سمت سمک هجوم بردند که

فغفور از مهران پرسید: «تو می‌دونستی شروانه

زنده است؟»

شروانه تعظیم لوندی کرد و گفت: «سرورم.»

مهران دهان باز کرد ولی حرف نزد. فغفور پرسید:

«با هم نامه‌نگاری داشتید؟»

نگاهی سطحی به مقوقر انداخت: «چرا اون باید

برای من عزیز بشه؟»

صدایی گفت: «اجازه هست من توضیح بدم؟»

همه برگشتند. خورشید و فرخروز و شغال در
میان درگاه ایستاده بودند.

مه‌پری نفس تیزی کشید. قدمی جلو آمد و
گفت: «خورشید!»

خورشید از کنار شغال قدمی پیش گذاشت و گلو
صاف کرد. فغفور انگشتش را به سمت فرخروز
گرفت: «خورشید! همه‌ی این آتیش‌ها از گور تو
حلبی بلند می‌شه. تا پیش از این نه خبری از
خواستگار ماچینی بود نه غیبت دایه و نه اخبار
شگفت از دور و نزدیک کشور. تو، شهزاده‌ی حلبی
رو باید از این ولایت بیرون کرد درس عبرتی برای
همه‌ی حلبی‌ها باشه.»

خورشید این بار جلو نیامد. فرخروز گلویش را
صاف کرد. تعظیم کوچکی کرد و به فغفور گفت:
«فرخروز هستم سرورم، امیر حلب، برادر
خورشیدشاه، شاهزاده‌ی حلب. مدتی پیش برای
خواستگاری برادرم از شهدخت چین به دربار شما
اومدم و سر از سیاه‌چال درآوردم.»
فرخروز نگاهی به شروانه انداخت و

دندان‌هایش را روی هم فشار داد: «شهزاده‌ی
حلب چیزی جز عفو شما و مهر شهدخت طلب
نمی‌کنه. اما کینه‌توزان و خیانت‌کاران...»
مهران وسط حرف او پرید: «خیانت‌کاران!
آوازه‌خونی شبانه برای دخت شاه خیانت نیست
و...»

فرخ‌روز به فغفور گفت: «مهران و دایه تبانی
کرده‌اند.»
فغفور اخم کرد. نگاهی به مهران و شروانه
انداخت و گفت: «همه تبانی می‌کنیم پسر.»
مه‌پری پا پیش گذاشت و سریع گفت: «قزل‌ملک
خواستار من نیست. مقوقره.»
مقوقر یک قدم عقب رفت. فغفور رو به او چهره
درهم کشید: «چی؟»
مقوقر به شروانه نگاه کرد. شروانه چند قدم جلو
گذاشت و به فغفور گفت: «شهزادگان ولایات
اطراف طاقت مبارزه و اسارت را نداشتند. مرد
رقابت نبودند. مقوقر حافظ شهدخت از خطرات
اطراف بود. در تمامی این سال‌ها...»

فغفور فریاد زد: «تمامی این سال‌ها؟»
شروانه چشم‌هایش را تنگ کرد: «پادشاه فرصت رسیدگی به تمام امور درباری رو ندارند.»
- انتخاب شوهر دخترم رو به تو نسپرده بودم.
شروانه دندان‌هایش را به هم سایید. فغفور
قدمی عقب رفت. فرخ‌روز گفت: «پادشاه شما
تصمیم گیرنده‌اید.»

مهران کج خلق گفت: «مشاوران پادشاه در
تصمیم‌گیری راهنمایی می‌کنند. خواستگاران
دخالت نمی‌کنند...»

خورشید بی‌توجه به هیاهوی موجود به سمت
مه‌پری رفت. توجه همه جلب شد. مقوقر سد راه
شد. خورشید ایستاد و از هیکل تنومند او فاصله
گرفت: «پس مقوقر شمایی!»

مقوقر با چهره‌ای گرفته به خورشید خیره شد.
شانه‌های خورشید پایین افتاد. آهسته گفت:
«این درگیری‌ها بی‌فایده است. مهران و شروانه و
فغفور حق انتخاب ندارند.»

فغفور براق شد که سمک گفت: «کافیه! جنجال

و دسیسه و تبانی کافیه. بعداً به امور مملکتی و
خائنانش رسیدگی می‌کنیم، حالا وقت
تسویه حساب عشاقه.»

مقوقر رو به خورشید چشم تنگ کرد: «لابد تو
حق انتخاب داری!»

خورشید سر تکان داد و به مه‌پری اشاره کرد که
نگران، آن دو را نگاه می‌کرد. خورشید گفت:
«کافیه مه‌پری بگه کدامیک از ما رو انتخاب
می‌کنه و به من ثابت شه به اندازه‌ی کافی
دوستش داری. لحظه‌ای برای ترک اینجا درنگ
نمی‌کنم. من و فرخ و همه‌ی حلبی‌ها
برمی‌گردیم.»

از مقوقر پرسید: «بگو چی خوش‌حالش می‌کنه؟»
مقوقر پوزخند زد: «اگر مردی، شمشیر بردار و
بجنگ. ما با هم بزرگ شدیم شهزاده‌ی...»
مه‌پری وسط حرف او پرید: «جوابش رو بده.»
لبخند از صورت مقوقر رفت: «چی خوش‌حالت
می‌کنه؟ دوره‌می‌های شبانه با ندیمکان و

کنیزکان، خواستگارهای جدید، حریر ارغوانی و
مرواریدهای دریای جنوبی...»
خورشید گفت: «شنیدن افسانه‌های شبانه با
لهجه‌ی ندیمکان خلیجی و هندی، افسون‌های
جدید برای عشاق جدید و به جای حریر، اطلس
دوست داره و مرواریدها رو به جای اینکه به
گردن بندازه، بین گیسوهاش می‌ذاره.»
مقوقر با اعتراض دهان باز کرد که خورشید ادامه
داد: «گلپر و دارچین و سکنجبین دوست داره، اما
در شربت بهش بده تا گرمی‌اش نشه. ناراحت که
شد، بهش علف هرز بده، هیچ‌وقت به‌اجبار با
هیچ کاروانی راهی دیارش نکن، نگران که شد،
بحث رو عوض کن و هیچ‌وقت با نقش‌ونگارهای
سنگی هیچ کاخی مقایسه‌اش نکن. براش تار که
می‌زنی، دشتی نخون که خواب از سرش می‌پره و
هر وقت خواب‌وبیدار بود، سوالات رو ازش
بپرس.»

مقوقر با غرشی ترسناک به خورشید هجوم برد.
مه‌پری جیغ کشید: «خورشید!» و آستین مقوقر را
چنگ زد. مقوقر برگشت. رو به او فریاد زد:
«کجاست کسی که چشم دیدن خورشید و یاران

عیارش رو نداشت؟ کجاست شهدختی که
خواهان من بود؟»

بغض مه‌پری ترکید و رو به او سر تکان داد.
خورشید یکی دو قدم عقب رفته بود، پرسید:
«چشم دیدن من رو نداشتی؟»

مه‌پری میان هق‌هق‌هایش گفت: «دروغ گفتم.»
با زانو روی زمین فرود آمد و گفت: «خورشید»
خورشید آه لرزانی کشید. شانه‌های مقوقر پایین
افتاد. بعد عربده زد: «کجا رفت اون همه
قول و قرار؟ کجا رفت آوازهای بچگی؟ یک غریبه
اومد و همه رو یادت رفت؟...»

خورشید با صدایی خشک و محکم گفت: «سر
ملکه‌ی من داد نزن.» مقوقر چهره درهم کشید.
خورشید مشتش را عقب برد و ضربه‌ای به صورت
مقوقر وارد کرد. هر دو به عقب پرت شدند.
خورشید دستش را گرفت و از فرط درد صورتش
جمع شده بود. صدا زد: «فرخ!»

ماه و خورشید

مه‌پری پای کوه آسمان سر رو به افق ایستاده بود
و بالاپوش پشمینش را دور بازوانش پیچیده بود.
صدای قدم‌هایی از دور آمد. برگشت. خورشید
بود. مه‌پری لبخند زد. خورشید جامی به دست
مه‌پری داد و گفت: «شیر گرمه. روح‌افزا چیز
دیگه‌ای پیدا نکرد.»

با سر به قلعه اشاره کرد: «فرخ و پادشاه هنوز
در حال بحث‌ند. سر تاریخ جشن عروسی به توافق
نرسیده‌اند.»

چهره‌ی مه‌پری نگران بود. خورشید گفت:
«همه‌چی درست می‌شه بانوی من. مقوقر که به
لطف فرخ کنار کشید. کاری هم از دست مهران و
شروانه بر نمی‌آد. سمک گفت حالا که رأی شاه به
من برگشته، تمام سعی اون‌ها اینه که به من نفوذ
داشته باشند. کاش می‌شد تبعیدشون کرد.»
مه‌پری غر زد: «پدر من هیچ‌کس جز آشپزها

رو تبعید نمی‌کنه.»

خورشید دل‌داری‌اش داد: «به کاخ خودمون که
بریم قول می‌دم همه رو تبعید کنم.»

مه‌پری خندید. آسمان روشن شده بود. بارقه‌های
خورشید صبحگاهی افق را روشن کرده بود، اما
ماه که کم‌رنگ شده بود، گوشه‌ی دیگر آسمان
هنوز خودنمایی می‌کرد. خورشید آن دو را نشان
داد و گفت: «می‌بینی بانو، ستاره‌های ما از همه
بزرگ‌ترند. از همه خوش‌اقبال‌تریم.»
هر دو به هم لبخند زدند.